


SHORT STORIES

These stories are presented in both print and native Dari handwriting, to allow you a systematic study of handwritten samples. Each story is divided into four parts. One part is assigned daily as homework, thus an entire story is completed by the end of the week.

1.  Listen to each story as you read along. Consult the English vocabulary for clarification.
2. Once you have a good grasp of the storyline, turn to the handwritten version on the opposite page. Go back to the printed text whenever you encounter problems with deciphering the handwriting.
3. You may be asked to rewrite portions of the handwritten text, or to briefly discuss the events in the story, as a way to demonstrate that you have completed your assignment.

STORY 1-1

سفر پرخطر

از اداره رخصت گرفته بودم. لازم بود که آمادگی جسمی و روانی بگیرم. صبح وقت که هنوز خروس همسایه اذان نداده بود، ازجا برخاستم؛ وضو کردم؛ جل و جنده بی را که درکنج خانه کت کرده بودم، به تن نموده و بالایش محکمی را که به همین منظور از کهنه فروشی خریده بودم، نیز روی آن پوشیدم.

در جیبهایم هرچه بود، به «مادر صفورا» تحویل دادم و تنها ترخیص و تذکره ام را در جیب بغلم گذاشتم. پایتاهه قدیمی ایرا که گمان میکنم پدرکلان خانم سالها پیش از منطقه هزارجات آورده بود و بعد ها به حیث میراث به خانم رسیده بود، به پاهایم پیچاندم.

1. physical
2. psychological / mental
3. crow (of a rooster)
4. (I) washed for morning prayer
5. worn-out clothing
6. (I) had piled
7. a sturdy overcoat
8. thrift store
9. (I) submitted / handed over
10. certificate of citizenship (ID)
11. leg wrap / leg warmer
12. inheritance / heritage

سفر پر خطر

از اداره حضت گرفته بودم. لذت بود که مادگی جسمی دروایی ملزم به وقت
که هنوز خروس همسایه اذان نداد بود، از جا برخاستم، وضو کردم چل و خنده ای را
که در کج خانه کت کرده بودم، به تن نموده و با دوپوش محکمی را که به همین منظور از
کهنه فروشی خریده بودم، نیز روی آن پوشیدم.

در جیبهایم چوبه بود، به «مادر صفورا» گویم دارم و تنها ترخیص و تذکره ام را در
جیب بغلم گذاشتم. پایتاول قدیمی امیر که گمان میکنم پدر کلان خانم است لها پیش از
منطقه هزارجات آورده بود و بعد ها به جیب میراث به خانم رسیده بود، به پایهایم
پسیدم.

STORY 1-2

بوتهای سکی دوره جوانی قبله گاهم را که نمیدانم از کجا پیدا کرده بود، به پا کردم. پس از آن بستره ام را که قبلاً آماده کرده بودند، پشت کردم.

موقع خداحافظی نتوانستم، اشکهایم را کنترل کنم. اولادهايم، خصوصاً صفورا که بیشتر از دیگران غمگین معلوم میشد، هر یک به نوبت، دستشان را به گردنم می آویختند و سرور ویم را می بوسیدند. من هم در حالیکه صدایم میلرزید، به هر کدام شان جداگانه دلداری داده و وعده کردم که اگر بخیر برگشتم، تحفه هایی مانند ساجق یوقانه پی، شیرینی چوشکی و یوقانه هوایی برایشان خواهم آورد.

1. my father
2. sleeping bag
3. (I) put it on my back
4. at the time of
5. (they) would wrap their arms around my neck
6. my voice was trembling
7. comforting
8. bubble gum
9. lollipop
10. balloon

بوته‌های تنگی دوره جوانی قبله گاهم را که نمیدانم از کجا پیدا کرده بودم به پا کردم
 پس از آن بیشتره ام را که قبلاً آماده کرده بودم پشت گم کردم.
 مویخ خدا حاطی نتوانستم، اشکهایم را کنترل کنم، اولادهایم، خصوصاً صفورا که بیشتر
 از دیگران محکمین معلوم میشد، هوید به نوبت، دستشان را بر دلم می‌آویختند
 و سروریم را می‌بوسیدند من هم در حالیکه صدایم میلرزید، به هوکلامشان جداگانه
 دل‌داری داده و وعده کردم که اگر کبیر برگشتم، کوفه‌هایی مانند ساجن پوقانه می،
 شیرینی چوشکی و پوقانه هورایی برایشان خورم آورد.

STORY 1-3

نوبت مادر صفورا رسید. چون مقابل اولاد ها باهم روبوسی کرده نمیتوانستیم، همین قدر گفت: "خدا پشت و پناهد!" پس از آن، گریه اش را گرفته نتوانست ویغ زد... من هم چون احساساتی شده بودم، بریده بریده گفتم: "عزیزم، مره ببخش! اگه از مه کدام سهو و خطایی سرزده باشه، یا کدام روزسرت دست بالا کده باشم، یا کدام حرف نامناسب به خودت و والد ات از دهانم برآمده باشه، ببخش باشه..." اولاد هایم که در یک صف ایستاده بودند، برایم دست تکان دادند و "بای بای" کردند. به امر زخم، سه بار از یر قرآن شریف گذشتم. سرم را خم انداختم تا اولاد هایم متوجه گریه ام نشوند و روحیه شان ضعیف نگردد. وقتی از خانه برآمدم تا راهی «مغازه مواد کویونی» شوم، از کنج چشم دیدم که «مادر صفورا» یک کاسه آب از پشتم انداخت.

1. kissing on the cheeks
2. may God support and protect you
3. (she) cried loudly
4. emotional
5. stammering
6. if I have made any mistakes
7. improper words
8. mother
9. forgive me
10. on my wife's order
11. the holy Quran
12. morale
13. rationed commodities store for government employees
14. bowl

نوبت مادر صفورا رسید. چون مقابل اولادها با هم روبوسی کرده نیتورائیم، همان قدر گفت: "خدایش دنیا هست!" پس از آن گرمایش را گرفته نتوانست بیخ از...
من صم چون جانشانی شده بوم، بریده بریده گفتم:

"غیزم، مریه بنخش! اگر از ما کلام سهو و خطایی مرزده باشه، یا کلام نوز سرت
دست یا کلامه باشم یا کلام حرف نامناسب به خودت و ولادته از دهانم برآمده باشه
بنخش باشه!"

اولادهایم که درید صف ایستاده بودند، برایم دست تکان دادند و بای بای کردند.
به امر زخم، سه بار از زیر قرآن شریف گذشتم.

سرم را ختم اندختم تا اولادهایم متوجه گرمیام نشوند و روحیه شان ضعیف نگردد.
وقتی از خانه برآمدم تا راهی "مغازه مواد کوبونی" شوم، از پنج چشم دیدم که مادر
صفورا "یک کاسه آب از پشتم انداخت".

STORY 1-4

از شما چه پنهان، امروز روز هفتم است که در پهلوی مغازه بستره انداخته ام. مگر تا به حال موفق به گرفتن آرد و روغن نشده ام. در این یک هفته، جراحات خفیفی نیز برداشته ام که آنقدر مهم نیست. صحتم فوق العاده خوب است. زیرا هر روز از باز شدن مغازه به ساعت هشت صبح تا بسته شدن آن به ساعت پنج عصر، مجبورستم با دیگران بر سر نوبت در مبارزه و تیله و تمبه باشم. از همین سبب، عضلاتم سخت تر و قوی تر از هر وقت دیگر شده است. شنوایی ام کمی ضعیف شده ولی صدایم به خاطر چیغ زدن های زیاد، صافتر گردیده است.

اگر خواست خدا بود، و اگر زنده برآمدم و سرخ روی به خانه برگشتم، حتماً یک آهنگ حماسی و میهنی در رادیو ثبت می‌کنم.

1. no need to hide from you
2. lit., 'I have put down my sleeping bag,' meaning 'I am staying for a while'
3. some light injuries
4. extremely
5. pushing and shoving / crowding
6. my muscles
7. hearing (sense)
8. shouting / yelling
9. clearer
10. God willing
11. if I survived and returned home victoriously
12. song
13. epic / heroic
14. patriotic
15. (I) will record



© Abdol Wahed Nazari, "Agar nadidi bawar kon." Adapted with permission of the author.

ز شما چه نریمان، امروز روز هفتم است که در پیجوی مغازه مسیره انداخته ام. مگر ما به
 حال موفق به گرفتن آرد و روغن نشده ام. در این یک هفته تا جراحات حقیقی نیز
 برداشته ام که آنقدر مهم نیست. حکتم فوق العاده خوب است. زیرا هر روز از باز شدن
 مغازه به ساعت هشت صبح تا نهم شدن آن به ساعت پنج عصر، مجبور هستم با
 دیگران بر سر نوبت در مبارزه و تید و تمبه باشم. از صحنه ب، عضدم تنگی ترو
 قوی تر از هر وقت دیگر شده است. ششویابی ام کمی ضعیف شده ولی صدایم به خاطر
 چسب زدن های زیاد، صافتر گردیده است.
 اگر خودت خدا بود، دلگزینه بر آدم دروغ زور بخانه بر نشتم، حتماً یک افسد
 حماسی و میهنی در راولو ثبت میکنم.

STORY 2-1

میلهٔ گلبهار

گلبهاریکی از مناطق مشهور ولایت کاپیسا است که در دامنه جنوبی کوه های هندوکش قرار دارد. دریا های «پنجشیر» و «شتل» در گلبهار با هم یکجا میشوند. از همین سبب، این منطقه بسیار سرسبز و زیباست.

در روزهای آخر هفته، یک تعداد زیاد مردم از اطراف گلبهار و حتی از جاهای دور مانند کابل که در حدود ۵۰ مایل از گلبهار فاصله دارد، به آنجا میروند. خصوصاً در ماه های سرطان و اسد که در گلبهار و مناطق اطراف آن توت پخته میشود.

توت گلبهار بسیار خوشمزه است. درخت توت تنه بلند و شاخه های انبوه دارد اما میوه آن به تناسب خود درخت، بسیار کوچک است. در گلبهار، توت های گوناگون پیدا میشود. بهترین نوع آن توت پری کوک و توت سفید است که دومی به نام توت بیدانه هم یاد میشود. چون توت میوه بسیار نازک است، پس از جدا شدن از شاخه درخت، دیرتازه نمیماند و زود فاسد میشود.

1. slope
2. (they) merge
3. green / covered with vegetation
4. suburbs
5. mulberries ripen
6. trunk (of a tree)
7. branch
8. thick / dense / bushy
9. in proportion to
10. various / diverse
11. seedless
12. delicate
13. rotten / spoiled



© Rosemary Stasek

میله گلپهار

گلپهار یکی از مناطق مشهور ولایت کاپیسا است که در درهٔ جنوبی کوه‌های هندوکش قرار دارد. دریاچه‌های «پنجشیر» و «ششل» در گلپهار با هم یکی میشوند. از همین آب این منطقه بسیار مکرر کبوتر و زنباط است.

در روزگاری آخر صفت، یک تعداد زیاد مردم از اطراف گلپهار و حتی از جاهای دور مانند کابل که در حدود ۵۰ مایل از گلپهار فاصله دارد، به آنجا میروند خصوصاً در ماه‌های سردگان و است که در گلپهار و مناطق اطراف آن توت بچکه میشود.

توت گلپهار بسیار خوشمزه است. درخت توت تنه بلند و شاخه‌های انبوه دارد اما میوه آن به تنگ خود درخت، بسیار کوچک است. در گلپهار توت‌های گوناگون پیدا میشوند. بهترین نوع آن توت پر کلوک و توت سفید است که دومی به نام توت بیدانه هم یاد میشود. چون توت میوه بسیار نازک است، پس از جدا شدن از شاخه درخت، دیر تازه نمیماند و زود فاسد میشود.

STORY 2-2

از همین سبب، در تابستان، مردم برای خوردن توت تازه با خانواده های شان به باغها میروند. بنا بر آن، توت خوردن خود به نوعی میله و سرگرمی تبدیل شده است.

یکی از روزهای گرم ماه سرطان و روز جمعه بود که من و دوستم احمد تصمیم گرفتیم با موتر اوبه گلبهار برویم. موتر احمد تویوتای سال ۱۹۹۰ بود و هر چند ظاهراً نومعلوم میشد، در راه گلبهار خراب شد. هنگامی که موتر ما با سرعت زیاد از یک چقروی روی سرک گذشت، تکان شدیدی خورد و بعد از چند دقیقه، خاموش شد.

ما از موتر بیرون شدیم و آن را به کنار سرک تپله کردیم. احمد فکرمی کرد که شاید موترش تیل خلاص کرده باشد. او بانته موتر را بالا کرده و مصروف آزمایش پرنه های مختلف آن گردید. ولی با وجود تلاش های زیاد، نتوانست نقص موتر را پیدا کند.

1. entertainment
2. (it) has changed (into)
3. (we) decided
4. although
5. apparently
6. enroute (to) / on the way (to)
7. cavity / pit
8. (it) jolted abruptly
9. (it) turned (itself) off
10. (we) pushed
11. (it) might have run out of gas
12. hood
13. checking / examining
14. part
15. struggle / effort
16. deficiency / problem

زرهین لب، در تابستان، مردم برای خوردن توت تازه با خانواده‌هایشان به باغها می‌روند.
 بنا بر آن، توت خوردن خود به نوعی سید و سرگرمی تبدیل شده است.
 یکی از روزهای گرم ماه سرطان و روز جمعه بود که من در دوستم احمد تقسیم گرفتیم با موتور اوبه طلبهار
 برویم. موتور احمد توپونمای سال ۱۹۹۰ بود و هر چند ظاهراً نو معلوم شد، در راه قلهدار
 خراب شد. هنگامی که موتور ما با سرعت زیاد نزد چغری روی شکرک گذاشت همان
 شدیدی خورد و بعد از چند دقیقه خاموش شد.
 ما از موتور بیرون شدیم و آن را به کنار شکرک متوقف کردیم. احمد فکر میکرد که شاید موتورش
 تیل خراب کرده باشد. او بانث موتور را بالا کرده و معروف از ما این پاره‌ها مختلف
 کن کردید. ولی با وجود تلاش‌های زیاد، نتوانست نقص موتور را پیدا کند.

STORY 2-3

در همین اثنا، یکی از دوستان احمد که با فامیلش به گلپهار میرفت، متوجه ما شد و احمد را شناخت. آنها نیز موتر خود را در کنار سرک ایستاد کرده و نزد ما آمدند.

دوست احمد که سعدالله نام داشت، در ظرف چند دقیقه، مشکل موتر را پیدا کرده گفت: "چیز مهم نیست. پایپ تیل خطا خورده." احمد به او گفت:

"موتر ما وختی از یک چقوری روی سرک به سرعت تیر شد، یک تکان سخت خورد و چند دقیقه باد استاد شد. شاید پایپ ده اموخت خطا خورده باشه." سعدالله پایپ تیل را بسته کرد. موتر به زودی چالان شد و دوباره به راه افتادیم.

خرابی موتر سبب شد که ما ناوقت به گلپهار برسیم. یک تعداد زیاد مردم که با خانواده ها و دوستان شان قبلاً به آنجا رسیده بودند، تمام جاهای مناسب برای نشستن را گرفته بودند. من به احمد گفتم:

"گلپهار خواندیم، مگم فکر نمیکنم جایی بری شیشتن بیافیم." در همین وقت، سعدالله نیز به آنجا رسید و بدون اینکه از موترش پیاده شود، با صدای بلند به ما گفت:

"به دنبال مه بیابین. میفامم که جای پیدا نمیشه."

1. meanwhile
2. within
3. the fuel pipe has come off
4. (it) started
5. (we) took off
6. breakdown
7. (it) caused
8. suitable / decent
9. follow me

در همین اثنا یکی از دوستان احمد که با همیمن به گلپهار میرفت، متوجه ما شد و احمد را شناخت.
 آنجا نیز موتور خود را در کنار ترک استاد کرده و نزد ما آمدند.

دوست احمد که سعادت نام داشت، در طرف چند دقیقه، مشعل موتور را پیدا کرده گفت:
 «چیز مهم نیست. پایب تیل خطا خورده.»
 احمد به او گفت:

«موتور ما وقتی از یک جویری لوی ترک به سرعت میرشد، یک مکان سستی خورد و در چند دقیقه باد استاد شد. شاید پایب ده امو وخت خطا خورده باشه.»

سعادت پایب تیل را بسته کرد. موتور به زودی چالان شد و دوباره به راه افتادیم.
 خرابی موتور ب شد که ما ناوقت به گلپهار برسیم. یک تعداد زیاد مردم که با خانواده‌ها
 و دوستان شان قبند به آنجا رسیده بودند، تمام جاهای مناسب برای نشستن را گرفته
 بودند. من به احمد گفتم:

«گلپهار خود آمدیم، معلم فکر میکنند جای برای نشستن بیایم.»

در همین وقت، سعادت نیز به آنجا رسید و بدون اینکه از موتورش پیاده شود، با صدای بلند به ما گفت:

«به دنبال من بیایین. میفاهم که جای پیدا کنیم.»

STORY 2-4

ما به دنبال او راهی شدیم. پس از چند دقیقه، سعدالله موترش را ایستاد کرده از موتر بیرون شد و با مردی که کنار سرک منتظرش بود، احوالپرسی کرد. آن شخص ما را به خانه اش که در کنار دریا بود، برد و پسرانش را صدا زده به آنها گفت:

"اوبچا، زود باغچه ره جاروکنین. اینه مه ومیمانام آمدیم." دیری نگذشت که همه در کنار دریای زیبای گلبهار بودیم و سبد های توت رنگین پیشروی ما قرار داشت.

آن روز را به خوشی سپری کردیم. حوالی عصر، وقتی میخواستیم دوباره به صوب کابل حرکت کنیم، دیدیم که دوست گلبهاری سعدالله یک یک سبد توت برای ما آماده کرده بود تا با خود ببریم. در حالیکه همه از مهمان نوازی او تشکر میکردیم، من روبه احمد کرده گفتم:

"اگه موترت خراب نمیشد و سعدالله ره ده راه نمیدیدیم، امروز ایقه سات ما تیر نمیشد." احمد سرش را تکان داده با خنده ملایمی گفت:

"آدمی به خیر خود نمیفامه. یگان وخت، واقعات بد نتیجی خوب میداشته باشه."

1. (we) began to move / took off
2. a small garden (orchard)
3. sweep
4. basket
5. (we) passed / ended
6. around / about
7. towards
8. (he) had prepared
9. hospitality
10. (we) wouldn't have had this much fun
11. a gentle laugh
12. a human being doesn't realize what is good for him / her
13. sometimes
14. bad incidents
15. good outcome (result)

مابه دنبال او راهی شدیم. پس از چند دقیقه، سعد شد موثرش را ایستاد کرده از موتر
 بیرون شد و با مری که کنار شرکت منتظرش بود حواله گیری کرد.
 آن شخص ما را به خانه اش که در کنار دریا بود، برد و پسرانش را صدازده به آنها گفت:
 «او بیجا، زور با آنچه راه جارو کنس. اینده مه و پیمانام اعدیم.»
 دیرینه نگذاشت که همه در کنار دریای زیبای گلپهاری بودیم و سبدهای توت زلفین
 بیشتری ما قرار داشت.
 آن روز را به خوشی سپری کردیم. حوالی عصر، وقتی میخواهستیم دوباره به صوب کال حرکت کنیم،
 دیدیم که دو ت گلپهاری سعد شد یک سبدهای توت برای ما آماده کرده بود تا با
 خود ببریم. در حالیکه همه از مهمان نوازی او تشکر میکردیم، من رو به احمد کرده گفتم:
 «اگر موترت خواب نیتد و سعد شد راه ده راه نچیدیم، امروز العیسات ما تر نیتد.»
 احمد سرش را تکان داده با خنده علامی گفت:
 «آدمی به خیر خود نیتد. یگان وخت، واقعات بد نیتدی خوب میدانشه باشه.»

STORY 3-1

پهلوان ها

پهلوان برات و پهلوان شمس در یک دهکده زندگی میکردند. هر دو بسیار نیرومند، قد بلند و چارشانه بودند. وقتی راه میرفتند، صدای گام های شان در بیست قدمی شان شنیده میشد. آنها هر سال، در میله نوروز و دیگر روزهای خاص، با هم کشتی میکردند. اما هیچگاه بر یکدیگر پیروز نمیشدند و نتیجه مسابقه همیشه مساوی میماند.

پهلوان برات هر سال آرزو میکرد تا حریف خود را شکست بدهد، اما نمیتوانست. سرانجام، تصمیم گرفت جایی برود که بتواند بیشتر پهلوانی بیاموزد. شنیده بود که در هندوستان هرکاره های مشهور وجود دارد که اگر کسی در آنجا شاگرد شود، در ظرف یک سال پهلوان بسیار ورزیده خواهد شد.

پهلوان برات زمین خود را فروخت. یک مقدار از پول فروش زمین را برای مادر خود گذاشت و پول باقیمانده را به کمر بسته راهی هندوستان شد. اما به هیچکس نگفت که کجا میرود. مردم فکر میکردند که پهلوان برات کمزور شده و دیگر تاب مقاومت در برابر حریف خود را ندارد و برای اینکه شکست نخورده باشد، وطن را ترک کرده است.

1. wrestler
2. village
3. strong
4. step
5. within twenty paces from them
6. special
7. (they) would wrestle with each other
8. (they) would not overcome each other
9. equal / tie
10. (he) would hope / wish
11. opponent
12. (to) defeat / beat
13. finally
14. wrestling club
15. within
16. skilled / experienced
17. remaining / remainder
18. (he) left for India
19. weak
20. strength / power
21. resistance / withstanding
22. in order not to be defeated
23. (he) has left

پهلوان ها

پهلوان برات و پهلوان شمس در یک دهکده زندگی میکردند. خود بسیار نیرومند و قد بلند و چارشانه بودند. وقتی راه میرفتند، صدای گام های شان در پشت قدمی شان شنیده میشد. آنها هوسال، در صید، نوز و دیگر روزهای خاص، با هم کشتی میکردند. اما هیچگاه بر یکدیگر پیروز نمیشدند و نتیجه مسابقه همیشه مساوی میماند. پهلوان برات هوسال آرزو میکرد تا حریف خود را شکست بدهد، اما نمیتوانست. سرانجام، تصمیم گرفت جایی برود که بتواند بیشتر پهلوانی بیاموزد. شنیده بود که در هندوستان هنرکاره های مشهور وجود دارد که اگر کسی در آنجا شاکرد میشود، در ظرف یک سال پهلوان بسیار ورزیده خواهد شد. پهلوان برات زمین خود را فروخت. یک مقدار از پول فروش زمین را برای مادر خود گذاشت و پول باقیمانده را به کمر بسته راهی هندوستان شد. اما هیچکس تلفت که یکجا امروز مردم فکر میکردند که پهلوان برات کمزور شده و دیگر تاب مقاومت در برابر حریف خود را ندارد و برای اینکه شکست نخورده باشد، وطن را ترک کرده است.

STORY 3-2

دوسال از رفتن پهلوان برات گذشت. در این دوسال خبری از پهلوان به دهکده نرسیده بود. هر کسی حدسی میزد و گمانی میکرد. کسی می گفت که پهلوان برات در راه هندوستان، در یک جنگل، گرفتار قبیلهٔ آدمخواران شده است. دیگری میگفت که پهلوان برات پسر رئیس قبیلهٔ آدمخواران را کشته و افراد قبیله به دستور رئیس شان، او را دستگیر کرده در یک دیگ پراز روغن داغ انداخته و زنده بریان کرده اند. کسان دیگری هم میگفتند که پهلوان برات زنده است و به زودی برمیگردد.

مادر برات از هر زبانی خبری در مورد پسرش میشنید. اما نامه و خبری از او به دستش نمیرسید. با اینهمه، هیچگاه فکر نمیکرد که پسرش مرده باشد. او هر روز، پس از نماز صبح و پیش از برآمدن آفتاب، روی بام یگانه اتاق خانه اش بالا میشد و تا بالا آمدن آفتاب، گاهی به شمال و گاهی به جنوب دهکده چشم میدوخت. عصرها، به بهانه ای روی بام میبرآمد و تا تاریکی شب، همانجا میماند و چشم به راه ها میدوخت. او چشم به راه فرزندش بود. میخواست اولین کسی باشد که آمدن پسرش را ببیند....

1. everyone would make a guess, an assumption
2. captive
3. tribe
4. cannibals
5. chief
6. (they) have fried (him) alive
7. sunrise
8. roof
9. only one
10. (she) would stare
11. excuse / pretext

دو سال از رفتن پهلوان برات گذشت. در این دو سال خبری از پهلوان به دهکده نرسیده بود. هر کس کسی حدسی میزد و گمانی میکرد. کسی می گفت که پهلوان برات در راه هندوستان، در یک جنگل، گرفتار قبیله آد مخوران شده است. دیگری می گفت که پهلوان برات پسر قبیله آد مخوران را کشته و فرزند قبیله به دستور رئیس شان او را دستگیر کرده. در یک دید برادر او غنای دروغ انداخته و زنده بر مان کرده اند. گمان دیگری هم می گفتند که پهلوان برات زنده است و به زودی بر میگردد.

مادر برات از هر زبانی خبری در مورد پسرش میشنید. اما نامه و خبری از او به دستش نمیرسید. با اینهمه، هیچگاه فکر نمی کرد که پسرش مرده باشد. او هر روز، پیش از نماز صبح و پیش از نماز آفتاب، روی بام یگانه آنان خانه اش بالا میدوید و اما بالا آمدن آفتاب، گاهی به شمال و گاهی به جنوب دهکده چشم میدوخت. عموها به برهنه ای روی بام میبرآمد و اما تاریکی شب، همانجا میماند و چشم به راه می دوخت. او چشم به راه فرزندش بود. میخواست اولین کسی باشد که آمدن پسرش می شنید...

STORY 3-3

ماهر و دختر همسایه هم گهگاه روی بام میبود. وقتی شام میشد و مادر برات بام را ترک میکرد، ماهر و هم پایین میشد. ماهر و نامزد برات بود. قرار بود آنها دو سال پیش عروسی کنند. وقتی برات زمینش را فروخت، ماهر و فکر کرد که شاید برات قصد دارد عروسی شان را راه بیندازد. اما برات به فکر عروسی نبود.

بهار بود و زمینها پر از لاله های رنگین شده بودند. دشتها و دامنه های کوه سبز شده بود و هوا پاکتر از هر وقت دیگر بود. پهلوان برات از هندوستان برمیگشت. او دیگر یک پهلوان ورزیده شده بود. فکرمی کرد به زودی به خانه خواهد رسید و مادر و نامزدش را خواهد دید. میخواست پس از رسیدن به خانه، به پهلوان شمس خبر بدهد تا برای مسابقه آماده شود. او قسم خورده بود تا وقتی که شمس را شکست ندهد، عروسی نخواهد کرد. بنابراین، میخواست هر چه زود تر با شمس مسابقه کند.

نیمه های شب بود که برات به دهکده رسید. دلش میخواست روز باشد تا بتواند دهکده اش را به خوبی ببیند. میخواست بداند در مدتی که از آنجا دور بوده، چه چیزهایی دگرگون شده است. از سویی که برات می آمد دو راه به خانه شان میرفت. یکی از میان دهکده میگذشت و دومی از پشت خانه پهلوان شمس. برات راه پشت خانه شمس را انتخاب کرد.

1. sometimes
2. (she) would come down from the rooftop
3. (to) begin preparation (for)
4. tulip
5. slope / foothill
6. experienced / skilled
7. (he) had sworn
8. changed / transformed
9. (he) chose / selected

مهر و دختر هم گهگاه اوی بام میبود. وقتی شام میشد و مادر برات بام را ترک
 میکرد، مهر و هم باهمین میشد. مهر و نامزد برات بود. قرار بود از نهم سال پیش مهر و می
 کنند. وقتی برات زمینش را فروخت، مهر و فکر کرد که شاید برات قصد دارد مهر و
 شان را راه بیندازد. اما برات به فکر مهر و نمی بود.
 برات بود و زنی با پیراز لاری زنگین شده بودند. دخترها و درانه های کوه کهنه شده بود
 و هوا پاکتر از هوای وقت دیگر بود. پهلوان برات از هندوستان برمیگشت. او در لاری
 پهلوان و زنی به زنی شده بود. فکری کرد به زنی به خانه خود رسید و مادر و نامزدش را خواهد دید.
 میخواست پس از رسیدن به خانه، به پهلوان ششم خبر بدهد تا برای مراسم آماده شود.
 او هم خورده بود تا وقتی ششم را شنید نزد مهر و مهر و میخواست که بنابر آن،
 میخواست هر چه زودتر با ششم مراسم کند.
 نهمه های شب بود که برات به دهکده رسید. دلش میخواست روزی با مادر و نامزد دهکده
 اش راه خوبی بیند. میخواست بدانند در مدتی که از آنجا دور بوده، چه چیزهایی دیگر
 گون شده است. از سویی که برات می آمد دور راه به خانه اش میرفت. یکی از میدان
 دهکده میگذشت و دومی از پشت خانه پهلوان ششم. برات راه پشت خانه ششم را
 زتنهاب کرد.

STORY 3-4

وقتی نزدیک خانهٔ شمس رسید، در تاریکی شب متوجه شد که پشت دیوار خانه، دونفر ایستاده اند. ناوقت شب بود ودلیلی وجود نداشت که کسی در آن وقت شب در آنجا باشد. برات فکر کرد که شاید این دونفر دزد باشند. حدس او درست بود! بلی، آنها دزد بودند. برات صدا کرد:

"کیستی؟ اونجه چی میکنی؟"

با شنیدن صدای او، دزدان یا به فرار گذاشتند. برات فکر کرد که دزدان شاید چیزی را از خانهٔ پهلوان شمس دزدی کرده باشند. بناءً، باری را که بر پشت داشت، همانجا روی زمین گذاشت و به دنبال دزدان دوید. دزدان که از دهکده کمی دور شده بودند، ایستادند و صدا کردند:

"هر کسی که هستی پس بگرد و ماره تعقیب نکو!"

اما برات که به سرعت پیش می رفت، به حرف آنها گوش نداد. در همین وقت، صدای فیری شنیده شد و پهلوان برات بر زمین افتاد.

مردم دهکده که با صدای فیر از خواب بیدار شده بودند، به سرعت خود را به جایی که پهلوان برات افتاده بود، رساندند. پهلوان برات به آهستگی ناله میکرد. اولین کسی که او را شناخت، پهلوان شمس بود. وقتی برات شمس را دید، لبخندی لبانش را از هم گشود و تنها همینقدر گفت:

"به مادرم بگو آمده بودم که ماهرو ره عروسی کده به خانه بیارم..."

دیگرن نتوانست حرفی بر زبان بیاورد.

1. there was no reason
2. thief / burglar
3. (they) escaped
4. (they) may have stolen
5. the load he was carrying on his back
6. after
7. (he) was advancing
8. (he) didn't listen to them
9. gunshot
10. (he) was groaning
11. a smile parted his lips
12. and (he) couldn't talk anymore

وقتی نزدیک خانه شمس رسید، در تاریکی شب متوجه شد که پشت دیوار خانه، دوفو ایستاده اند. ناوقت شب بود و دلیل وجود نداشت که گاهی در آن وقت شب در آنجا باشد. برات فکر کرد که شاید این دوفو دزد باشند. جس او درت بود! پلی، آنها دزد بودند. برات صدا کرد: «کیستی؟ اونچه چی میکنی؟»

باشنیدن صدای او، دزدان پایه فرار گذاشتند. برات فکر کرد که دزدان شاید چیزی را از خانه پهلوان شمس دزدی کرده باشند. بناگما باری را که بر پشت داشت، همانجا روی زمین گذاشت و به دنبال دزدان دوید. دزدان که از دهکده کمی دور شده بودند، ایستادند و صدا کردند:

«هوکشی که هستی پیش بمرود و ماره تعقیب نلو!»

اما برات که به سرعت پیش می رفت، با حرف آنها گوش ندارد. در همین وقت، صدای فیری شنیده شد و پهلوان برات بر زمین افتاد.

مردم دهکده که با صدای فیر از خواب بیدار شده بودند، به سرعت خود را به جایی که پهلوان برات افتاده بود، رساندند. پهلوان برات به آهستگی ناله میکرد. اولین کسی که او را شناخت، پهلوان شمس بود. وقتی برات شمس را دید، بخندی بیانش را از هم گشود و ترا همینقدر گفت:

«به مادرم بگو آفده بوم که هگروه گروسی که به خانه بیارم...»

STORY 4-1

یک معمای جالب

آنروز، مانند روزهای دیگر میخواستم با سرویس برقی به خانه بروم. به سختی از پایه دان موتر بالا رفتم. تمام چوکی ها و راهرو سرویس مثل همیشه پر بود. از دستگیر محکم گرفتم تا بتوانم در برابر تپله و تمبه^۴ همسفرانم، مقاومت کنم.

شرنگ شرنگ پول سیاه نزدیک گوشم و صدای نگران که پول کرایه^۴ سرویس را میخواست، چرتهایم را خراب کرد. پول کرایه^۴ سرویس را که در دستم آماده داشتم، پرداختم.

صحبتهای رنگارنگ در دوروبرم جاری بود. پیرمردی از مزایای روزه صحبت میکرد. مرد دیگری که معلوم میشد به تازگی از اطراف آمده، از دوستش شکایت میکرد که خود را پت کرده و او را به خانه اش جا نداده است. شخص دیگری طفلی را سوال بیچ نموده بود. خود را دوست پدرش معرفی کرده گاهی از پدرش میپرسید و گاهی از همسایه هایش.

1. puzzle
2. trolley bus
3. doorstep (of a bus)
4. aisle
5. handle
6. tight / firm
7. (so I could) resist
8. jingle
9. coins / change
10. conductor
11. bus fare
12. (they) disrupted my thoughts
13. various conversations were going on all around me
14. advantages of fasting
15. suburbs / rural areas
16. (he) has hidden
17. (he) has not accommodated
18. (he) had plied (him) with questions

یک معمای جالب

آنروز، مانند روزهای دیگر من خوابم با سرویس برقی به خانه بروم. به سستی از پایه دهن
موتور بالا رفتم. تمام چوکی ها و راهرو سرویس مثل همیشه پر بود. از دستگیر
محکم گرفتم تا بتوانم در برابر تیر و تپنده همسفرانم مقاومت کنم.
شترنگ شترنگ پول سینه نزدیک گوشم و صدای تکران در پول کراویه سرویس را میخورد.
چراغهایم را خراب کرد. پول کراویه سرویس را که در دستم آماده داشتم، برداشتم.
صحنه‌های رنگارنگ در دور و برم جاری بود. پیر لری از من برای اوزه صحبت میکرد.
مرد دیگری که معلوم میشد به تازگی از اطراف آمده، از دوستش شکایت میکرد که خود را پت کرده
و او را به خانه اش جانداره است. شخص دیگری ظنی را سوال پیچ نموده بود.
خود را دوست پدرش معرفی کرد. گاهی از پدرش میپرسید و گاهی از هفتبه هاش.

STORY 4-2

صدایی مانند آب خوردن¹ سگ، به گوشم رسید. وقتی به اطرافم نگاه کردم، دیدم مرد چارشانه ای که در پشت سرم ایستاده بود، با دهن باز ساجق میجوید. موتر در حرکت بود. صحبت هایی که بگوشم میرسید، جالب نبود. از ینجره² موتر مشغول تماشای شهر شدم. دریای چمچه مست³ و جوی های کوچکی که از آن جدا میشدند، منظره⁴ زیبایی داشتند. دریکی از آن جویها، دو مرد جوان با پاهای برهنه⁵ قالین کهنه⁶ ای را می شستند. کمی دورتر، چند زن کالاشویی می کردند. یک تعداد بچه ها نیز در لب دریا⁷ مشغول بازی بودند.

جالب این بود که وقتی موتر از مقابل آنها میگذشت، همه با دهانهای باز، به طرف ما می دیدند. اطفال با اشاره⁸ دست، ما را به یکدیگر نشان می دادند و چیغ میزدند. حتی کسانی که مصروف هم بودند دست از کار میکشیدند⁹ و با خوشی به طرف ما دست شور میدادند.

1. (he) was chewing gum
2. window
3. stream / creek
4. scene / scenery
5. barefooted
6. riverbank
7. pointing
8. (they) screamed
9. (they) stopped working
10. (they) waved

¹ In their daily conversations, Dari speakers often use the verb خوردن 'to eat' instead of the verb نوشیدن 'to drink.' Example: چای خوردن (lit., 'eating tea' meaning 'drinking tea.')

² A stretch of the Kabul River that runs through the old town, is called by this name.

صدایی مانند آب خوردن سنگ به گوشتم رسید. وقتی به اطرافم نگاه کردم، دیدم مرد چارستانه ای
 در پشت سرم ایستاده بود، باد صحن بازش حین میخورد. موتور در حرکت بود.
 صحبت هایی که گوشتم میآید، جالب نبود. از پنجره موتور مشغول تماشای شهر شدم.
 دریا را چپو راست و جوی های کوچکی که از آن جدا میشوند، منظره زیبای داشتند.
 در یکی از آن جویها، دودر جوان با پایهای برهنه قالی کهنه ای را می شستند. کمی دورتر،
 چند زن کالاهای کوچکی می آوردند. یک تعداد بچه ها نیز در لب دریا مشغول بازی بودند.
 جالب این بود که وقتی موتور از مقابل آنها میگذشت، همه بادها زهای بازها به طرف ما
 می دیدند. اطفال با اشاره دست ما را به یکدیگر نشان میدادند و جیغ میزدند. حتی
 کتشف معروف هم بودند دست از کار میکشیدند و با خوشی به طرف ما دست میزدند.

STORY 4-3

نه تنها کسانی که در داخل یا لب دریا بودند، به طرف سرویس ما می دیدند و آنرا به یکدیگر نشان میدادند، بلکه راکبین سرویسهای دیگر هم که از پهلوی ما میگذشتند، با نوعی حیرت آمیخته با خوشی به طرف پیشروی موتر ما میدیدند. بعضی ها صرف کله گک میزدند و میخندیدند.

من هم با علاقه زیاد در جستجوی چیزی بودم که توجه مردم بیرون سرویس را جلب کرده بود. تا جایی که میتوانستم ببینم، راکبین موتر را یک یک از نظر گذراندم. مگر چیزی که قابل اینهمه دلچسپی باشد، نیافتم. هر چه فکر میکردم، چیزی دستگیرم نمیشد. میخواستم بدانم که مردم بیرون از دیدن چه چیزی در سرویس ما آنقدر لذت میبردند که ما در داخل سرویس از آن محروم بودیم. در آن لحظه، فقط آرزو میکردم که در بیرون سرویس میبودم و آن چیز جالب را میدیدم.

چیزهای زیادی در ذهنم میگذشت. فکر کردم که سرویس ما یا بسیار چتل است و یا اینکه بدنه آن کیی های زیاد دارد که توجه همه مردم را جلب کرده است. باز با خود گفتم: "ای خوده شمار ما کدام چیز نونیس!"

1. passengers
2. confusion / puzzlement
3. mixed
4. (they) were nodding
5. in search of / looking for
6. (it) had drawn the attention of the people outside the bus
7. (I) observed
8. (I) wouldn't get anything
9. moment
10. (they) came to my mind
11. body
12. dent

نه تنها آنی که در درختل یایب دریا بودند، به طرف سرویس ما می دیدند و اگر آیه مبلوگن زن
میدادند، بلکه را کین سرویسهای دیگر هم که از بسوی ما میگذشتند، با نوعی حیرت
را میخنده با خوشی به طرف پیشروی ما می دیدند. بعضی ها حرف کله گف میزدند و میخندیدند.

من هم با عذرته زیاد در جستجوی چیزی بودم که توجه مردم بیرون سرویس را جلب کرده بود.
تا جایی که میخواستم بینم، را کین سوئرا وید یک از نظر گذردندم. مگر چیزی که قابل اینهمه
دلچسپی باشد، نیافتم. هر چه فکر میکردم، چیزی دستگیرم نمیشد.

میخواستم بدانم که مردم بیرون از دیدن چه چیزی در سرویس ما آنقدر لذت میبردند که مادر درختل
سرویس از آن محروم بودم. در آن کله، فقط آرزو میکردم که در بیرون سرویس میبودم
و آن چیز جلب را میدیدم.

چیزی که زیاد در ذهنم میگذشت. فکر کردم که سرویس ما با آبیا رحتل است و ما اینهمه بدنه
آن پستی های زیاد دارد که توجه همه مردم را جلب کرده است. باز با خود گفتم:
«از خوده شارا که مردم چیز نوننن!»

STORY 4-4

فکر کردم که شاید چای خوردن موتروان و نگران سرویس با دوستان و مهمانان شان در جلوموتر، این وضع را به وجود آورده باشد. خیر، اینهم که یک کارتازه نیست!

خلاصه هیچ موتری نبود که از پهلوی ما بگذرد و سرنشینان آن سرویس ما را به یکدیگر نشان ندهند. هیچکس در سرک نبود که متوجه منظره ایکه برای من مرموز بود، نشده باشد.

یگانه آرزویم همان بود که زود تر به ایستگاه آخر برسیم تا من هم از این راز آگاه شوم. زمانیکه از مقابل تعمیر چارده منزله سینما پامیر می گذشتیم، نه تنها کلانسالان، بلکه اطفال هم در پهلوی سرویس به دویدن و چیغ زدن شروع کردند.

آه! حالا فهمیدم که گپ از چه قرار بود...
این معما را پسر کوچکی برایم حل کرد. پسرک در حالیکه میدوید و به سرویس اشاره میکرد، صدا میزد:
"اونه، زن موتروان!.. ببینین که یک زن موتروانی میکنه!.. ببینین یک زن پشت اشترنگ شیشه!"

بلی! برای اولین بار، مردم شهر زنی را می دیدند که پشت جلویک سرویس نشسته و رانندگی میکرد.

1. passengers
2. mysterious
3. final bus stop
4. secret
5. aware
6. fourteen-story building
7. (he) solved
8. steering wheel
9. behind the wheel



© Abdol Wahed Nazari, "Agar nadidi bawar kon." Adapted with permission of the author.

فکر کردم که شاید چهره خود را موتور دان و مگر آن سرویس با دوستان و مهمانان شان در جلو موتور، این وضع را به وجود آورده باشد. خیر، اینهم که یک کار تازه نیست! خدایه صبح موتوری بود که از بسوی ما بلند شد و سر نشین آن سرویس ما را به یکدیگر نشان ندهند هیچکس در شرکت نبود که توجه نظره انده برای من مرموز بود داشته باشد.

یگانه آن روز هم همان بود که زودتر به ایستگاه آخبر برشم تا من هم از این راز آگاه شوم. زمانیکه از محال تغییر چهره منزله نشینها با هم می گذاریم، نه تنها کلمات در دهان بلکه اطفال هم در پیوسته سرویس به دویم و صبح زدن شروع کردند.

آه! حالا فهمیدم که یک از چه قرار بود...

این معمارا پسر کوچکی برام حل کرد. پسرک در حالیکه میدوید و به سرویس اشاره میکرد، میفرمود:

"اونه، زن موتور دان! ... بیستین که یک زن موتور دانی میگفتن! ... بیستین که یک زن پشت آرزوگ شیشه!"

عی! برای اولین بار، مردم شهر زنی را می دیدند که پشت جویب سرویس نشسته و در اندکی میگرد.

STORY 5-1

داکتران متعهد!!!

توبگوچه کنم برادر؟ ازکی شکایت کنم؟ به کی شکایت کنم؟
هر قسم دوا که بود، گرفتم: سرخ، سیاه، سفید، قطی گکی، بوتلکی، پاکتکی، خورد،
کلان، پیچکاری های گوشتی، رگی...
چه بگویم؟ ، فایده نکرد که نکرد.

شاید بگویی که:

"پیرمرد! دوای سر بخودی معلوماتار که فایده نداره. فایده چی، که نقص هم داره."
درست میگویی. ولی متأسفانه، بعضی مردم وقتی مریض میشوند، پیش کمیودر
صاحب میروند و میگویند:
"اوبرادر، دوای شکم دردی بتی، دوای کمر دردی بتی، دوای..."

شکر داکتر فر اوان داریم. نام خدا هر طرف که نگاه کنی، لوحه یک معاینه خانه
داکتر را میبینی. حتی هستند داکترانی که ادعا میکنند که تمام مریضی های انسان
را میتوانند تداوی کنند. ولی بدبختانه دوای هیچکدام شان برای من فایده نکرد.
دوستان، خویشاوندان و همکارانم هر یک به نوبه خود داکتری را به من توصیه
کردند. من هم پیش آن داکتر رفتم، نوبت گرفتم، ساعتها منتظر ماندم، معاینه شدم،
نسخه و دوا گرفتم، ولی جور نشدم که نشدم.
شاید از روز اول، مریضی در قسمت من نوشته شده بود.

1. committed
2. it didn't do me any good at all
3. old man
4. self-prescribed medicine
5. obviously
6. (it) is harmful also
7. pharmacist
8. thank God
9. doctor's office
10. in his / her turn
11. recommend
12. (I) put my name on the waiting list
13. fate / destiny

دکتر استعبد!!!

تو بگو چه کنم برادر؟ از کی شکایت کنم؟ بر کی شکایت کنم؟
 هر قسمی دوا که بود، گرفتم: سرفه، سینه، سفید، قطعی گلگی، بوتلگی، پاکتگی، خوردگی،
 کلدن، پیکاری های گوشه ماری...
 چه بلویم؟، فایده نکرده نکرده.
 شاید بلوری که:

"پیر مرد! دواي ستر خودی معلومدار که فایده ندارد. فایده چینی، که نقص هم دارد."
 درت میگوی. ولی متأسفانه بعضی مردم وقتی مریض میشوند، پیش کیپور حساب میروند
 و میگویند:

"او برادر، دواي شکم دردی بستی، دواي کمر دردی بستی، دواي ..."
 شکر دکتر فراوان دارم. نام خدا هر طرف که نگاه کنی، لوحه یک معاینه خانه دکتر را ببینی.
 حتی هستن دکترانی که اوها میکنند که تمام مریضی های انسان را میتواننند دواي کنند. ولی بدبختانه
 دواي همکدرم شان برای من فایده نکرده.
 دوستان ما خوشان وندان و همکارانم هرک به نوبت خود دکتری را به من توصیه کردند. مهمنم پیش
 کون دکتر رفتم، نوبت گرفتم، مسعداً منتظر ماندم، معاینه شدم نشسته دواي گرفتم، ولی جبر نشدم که
 نشدم.
 شاید از روز اول، مریضی در سمت من نوشته شده بود.

STORY 5-2

از شما چه پنهان، یک دفعه حتی تصمیم گرفتم که داوطلبانه به فاکولته طب بروم تا محصلان و داکتران جوان بالایم تجربه کنند، بیاموزند و درجه علمی بگیرند. تا نیم راه هم رفته بودم. از قضا، با دوستی روبرو شدم که یک داکتر لایق و با تجربه دیگر را می شناخت. اونشانی معاینه خانه آن داکتر را به من داد.

با خوشحالی به معاینه خانه آن داکتر رفتم. وقتی نسخه هایم را به اونشان دادم و فهمید که کدام دواها را خورده ام، خندید و گفت:
"چشم نداشتی که ای دواها ره خوردی؟"

به گفته آن داکتر، چند قلم از آن دواها برای تکالیف نسایی بود. کم کم، چرتی شده بودم که به کدام مرض نسایی مبتلا نشده باشم.
خلاصه اینکه، هر داکتری تشخیص داکتران دیگر حتی تشخیص قبلی خود را رد میکرد و من هم چاره ای جز اطاعت نداشتم و به امید جور شدن، بالای دواها مثل ریگ پول خرج میکردم و آنها را مثل نخود میخوردم.

1. voluntarily
2. medical school
3. college (university) students
4. experiment
5. academic degree
6. by chance
7. address
8. according to
9. a few items
10. gynecological complaints (illnesses)
11. little by little / gradually
12. worried
13. affected
14. briefly / to make it short
15. diagnosis
16. (he / she) would disapprove / reject
17. obedience
18. hoping to recover
19. sand
20. chickpea

از شما چه پنهان، یک فوج حتی تقسیم گرفتم که داوطلبانه به فاکولته طب بروم تا محصلان و درگزان
 جرون باارایم تجربه کنند، بیاموزند و درجه علمی بگیرند. تا نیم راه هم رفته بودم.
 از قضا، با دوستی او بروشدم که یک دکتر رایج و با تجربه و دیگر را می شناخت.
 او نشانی معاینه خانه آن دکتر را به من داد.

با خوشحالی به معاینه خانه آن دکتر رفتم. وقتی نشخه های راه او نشان دارم و فریاد
 کردم دواها را خورده ام، خندید و گفت:
 «چشم ندانستی که ای دواها را خوروی؟»
 به گفته آن دکتر، چند قلم از آن دواها برای تکلیف نثایی بود. کم کم، چرتی شده
 بودم که به کدام مرض نثایی مبتدا شده باشم.

خلاصه اینکه، هر دکتری تشخیص دکتران دیگر حتی تشخیص قبلی خود را رد میکرد و من هم همواره ای
 جز اطاعت نداشتم و به امید جوشدن، با لاری دواها مثل ریج پول خرج میکردم و گناهانش
 نخود میخوردم.

STORY 5-3

همین دیروز فهمیدم که به راستی مریض استم. هر کدام از این داکترها اگر واقعاً دل میسوختاندند، و مرضم را تشخیص می‌کردند، با یک یا دو نسخه جو می‌شدم. اما گپ در اینجاست که تشخیص مرض آنقدر آسان هم نیست. یک تعداد از داکتران ما صرف با شنیدن صدای قلب یا با دیدن زبان مریض، مرض او را تشخیص می‌دهند. این را هم فهمیدم که نسخه چره پی هم بحال مریضان بیچاره ای مثل من فایده نداره و تنها برای دواخانه های آشنای داکتران مفید است و بس.

حالا برایتان قصه میکنم که این حقیقت را چطور فهمیدم:
 دیروز، مثل همیشه پیش یکی از همین داکتران نامدار رفته بودم. نزدیک معاینه خانه بیروبار زیاد بود.
پیرمردی که دم دروازه اتاق معاینه ایستاده بود، برای مریضان نمره میداد. روی پارچه کاغذی که به من داد، نمره «۳۹» نوشته شده بود.
دو اتاق از مریض پر بود. دل ونادل، در گوشه ای نشستم وبا خود به حساب کردن پرداختم تا ببینم که چه ساعتی نوبت من خواهد رسید.

1. indeed / really
2. if (they) were really concerned
3. heartbeat
4. tongue
5. random prescription
6. helpless / poor
7. acquaintance / friend
8. beneficial / useful
9. (I) will tell
10. fact
11. famous / renowned
12. in front of
13. piece
14. hesitantly

همین دیروز فهمیدم که به راستی مریض هستم. هوکلام از این دکترها اگر ورقه‌ها دل می‌خوانند،
 و مریضم را تشخیص می‌کنند، باید یا نوشته‌ها جور میدهم. اما گپ در این جا است که تشخیص
 مریض آنقدر آسان هم نیست. یک تعداد از دکتران ما حرف با نشدن هدای
 قلب یا با دیدن زبان مریض، مریض او را تشخیص میدهند. این را هم فهمیدم که نوشته‌ها
 چهره بی هم بحال مریضان بسیاری مثل من فایده ندارد و تنها برای دواخانه‌های
 آشنای دکتران مفید است و بش.

حالا براتقان قصه میکنم که این حقیقت را چگونه فهمیدم:
 دیروز، مثل همیشه پیش یکی از همین دکتران نامدار رفتم بودم. نزدیک معاینه خانم سیر و باز زیاد
 پیرمردی که دم دروازه اتاق معاینه ایستاده بود، برای مریضان نمره میداد. او را پارچه
 کاغذی که به من داد، نمره « ۳۹ » نوشته شده بود.
 دو اتاق از مریض پر بود. دل و نادل، در نوشته‌های نشستم و با خود به حساب کردن
 پردرستم تا بینم که چه ساعتی نوبت من خواهد رسید.

STORY 5-4

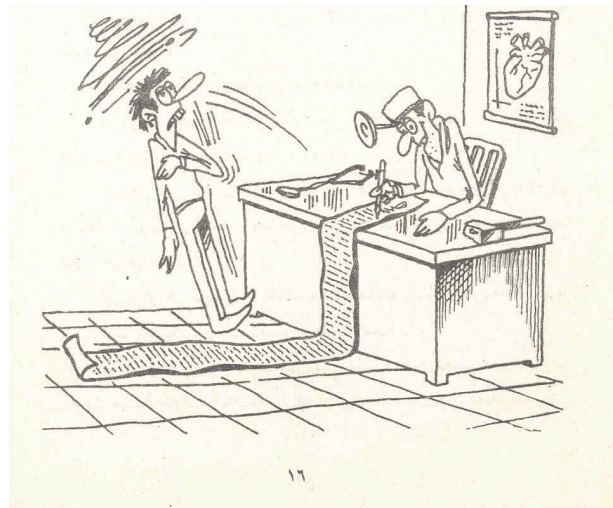
اولاً، برای معاینهٔ هر مریض ده دقیقه وقت دادم. دیدم که نوبت من بعد از نیمهٔ شب می‌رسید. این امکان نداشت. بعداً، در فکرم برای هر مریض پنج دقیقه وقت دادم. باز هم دیدم که بسیار ناوقت میشد. بالآخره، برای معاینهٔ هر مریض دودقیقه وقت داده و خوش بودم که دو ساعت بعد نوبتم خواهد رسید.

در طول مدتی که من مشغول این چرت و فکر بودم، یک‌عده از مریضان دیگر که مثل من منتظر نوبت بودند، با شنیدن نمرهٔ شان برمیخاستند و بداخل اتاق معاینه میرفتند. باور کنید، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که پیرمرد صدا کرد: "نمره سی ونو"

وقتی داخل اتاق معاینه شدم، ساعتم را قید کردم. در آخر، دیدم که شکایات من دربارهٔ مریضی ام، معاینه، تشخیص مرض، نوشتن نسخه و گرفتن پول توسط داکتر، جمعاً یک دقیقه و چهل ثانیه را درببر گرفته بود.

پشت سرم را خاریدم؛ از معاینه خانه برآمدم و با خود گفتم: "تداوی یا اقلاً تشخیص مریضی به ای شکل اصلاً امکان ندارد."

1. this was not possible
2. thought / worry
3. believe me
4. I set my watch
5. complaints
6. totally
7. (it) had taken
8. (I) scratched the back of my head
9. at least
10. basically



© Abdol Wahed Nazari, "Agar nadidi bawar kon." Adapted with permission of the author.

لودر، برای معاینهٔ حورلیص ده دقیقه وقت دارم. دیدم که نوبت من بعد از نیمهٔ شب می‌رسید. این امکان نداشت. بعداً، در فکرم برای حورلیص پنج دقیقه وقت دارم. باز هم دیدم که بی‌زمانا وقت میشد. بالاخره، برای معاینهٔ حورلیص دو دقیقه وقت داره و خوش بوم که دو ساعت بعد نوبتم خورده میشد.

در کمال مدتی من مشغول این چرت و فکر بوم، یکباره از مریضان دیکر که مثل من منتظر نوبت بودند، با شنیدن نمرهٔ شان بر مینمی‌آیند و بدرخل اتاق معاینهٔ مرفزند باور کنید، هنوز نیم ساعت گذشته بود که پیر مرد صدا کرد:

«نمرهٔ سبی دلو»

وقتی درخل اتاق معاینهٔ شدم، ساعت را عقید کردم. در آخر، دیدم که شکایات من دربارهٔ مریضی ام، معاینهٔ تشخیص مریض، نوشتن نسخه و گرفتن پول توسط دکتر، جمعاً یک دقیقه و چهل ثانیه را دربر گرفته بود.

پشت سرم را خاریدم؛ از معاینهٔ خانه برآمدم و با خود گفتم:

«تداوی یا اقلد تشخیص مریضی به ای شکل اصداً امکان نداره.»

STORY 6-1

کدوی مکتب

کمال جان دوست من بود. ما در یک مکتب درس میخواندیم. ساعت های تفریح در دهلیز مکتب با هم صحبت میکردیم و یا دورا دور میدان قنبال مکتب با هم قدم میزدیم. خانه کمال شان بر سر راه و نزدیک به مکتب ما بود. همه روزه، وقتی از مکتب رخصت میشدیم، کمال تا سر پل نزدیک خانه شان همراه ما میبود. وقتی نزدیک پل میرسیدیم، کمال به اصرار از ما میخواست تا نان چاشت رامهانش شویم. با آنکه ما هیچگاه قبول نکرده بودیم، او هم هیچگاهی از صلا زدن دست نمیکشید.

روزی از روزها که در چمن مکتب با کمال قدم میزدیم، متوجه کدوی بزرگی شدیم که در یکی از کُردها روییده بود. روبه کمال کرده گفتم:

"هر وختیکه امی کدو ره به خانه برده و بری ما برانی پخته کدی، میمانت میشیم." کمال به من گفت:

"آخرای کدواز مکتب اس و چیراسی ها نمیمانن که دزیش کنم." گفتم:

"به مه غرض نیس. ما وختی خانی تان میآییم که امی کدو ره برانی کده باشی." کمال خندید و گفت:

"چی عجب امتحانی!" گفتم:

"امتحان نیس. یا دزیش کده ماره میمان کو، یا مه دزیش کده میمانت میکنم."

1. pumpkin
2. around
3. the Kamals (Kamal and his family)
4. insist
5. to invite
6. plot
7. an Afghan dish
8. laborer / servant
9. I don't care / it doesn't concern me

کدوی مکتب

کمال جان دوست من بود. مادریک مکتب درس میخواندیم برسات های تفریح در
 دهلیر مکتب با هم صحبت میکردم و یا دورا دور میدان فتنال مکتب با هم قدم میزدیم.
 خانه کمال شان بر سر راه د نزدیک به مکتب مابود همه روزه، وقتی از مکتب
 خفت میشدیم، کمال تا سر بل نزدیک خانه شان همراه ما میبود. وقتی نزدیک بل
 میرسیدیم، کمال به اصرار از ما میخواست تا مان چاشت را همراهش شویم. با آنکه ما

هیچگاه قبول نکرده بودیم، او هم هیچگاهی از صلا زدن دست نمیکشید.

روزی از روزها که در ضمن مکتب با کمال قدم میزدیم، متوجه کدوی بزرگی شدیم
 که در یکی از گودها او دیده بود. رو به کمال کرده گفتیم:

«صرو خشتک ای کدوره به خانه برده و بری ما برانی بخت کدی، میمانت میشیم.»
 کمال به من گفت:

«آخر ای کدو از مکتب اُس و چپراشی ها نمیمانن که در زیش کنم.»

گفتم: «به کده غرض نیس. ما و ختی خانی مان میایم که ای کدوره برانی کده باشی.»
 کمال خندید و گفت:

«چی عجب امتحانی!»

گفتم: «استان نیس. یا در زیش کده ماره میمان کویامه در زیش کده میمانت میکنم.»

STORY 6-2

کمال به سویم دید. نگاهش چنان بود که گویى غرورش را به بازی گرفته باشم. درحالی که به سویم میدید، با لحن محکمی گفت:
 "اگه گپ امی قسمیس، مه خودم دزیش میکنم."
 چند روزی از این صحبت گذشت. یک روز کمال به مکتب نیامد. نمیدانستم چرا؟ در ساعت تفریح دوم با دوست دیگری مصروف قدم زدن دور میدان فوتبال بودم. وقتی از پهلوی کرد کدو گذشتم، با تعجب متوجه شدم که کدو در جایش نیست. با خود گفتم که بالآخره کدورا چیدند و کمال نتوانست آنرا دزدی کند. روزبه پایان رسید و ما از مکتب رخصت شده راهی خانه شدیم.
 در سرپل، جایی که هر روز با کمال خدا حافظی میکردیم، برادرش، نجیب ایستاده بود. وقتی ما به اونزدیک شدیم، پس از پرسانی، گفت:
 "لالایم، مره اینجه استاده کده تا شما ره به خانه ببرم."
 پرسیدم:
 "خیریت خواس؟"
 جواب داد:
 "خیر و خیریت اس. لالایم گفت که امروز شما مهمان ماستین."
 از نجیب پرسیدم که چرا کمال به مکتب نیآمده بود.
 او گفت:
 "بیایین خانه بریم، باز از خودش بپرسین."

1. as if I have challenged his pride
2. with a decisive tone
3. if that is the case, I will steal it myself
4. (they) harvested (picked)
5. (we) headed home
6. my elder brother
7. is everything all right

کمال به سووم دید. نگاهش چنان بود که گویی عورش را به بازی گرفته باشم.
 در حالی که به سووم میدید، باکن محکمی گفت:
 "اگه لپ امی قشیس، مه خورم دزیش مدکنم."
 چند روزی از این صحبت گذشت. یک روز کمال به مکتب نیامد. نمیدانستم
 چرا؟ در ساعت تفریح دوم با دوست دیگری مصروف قدم زدن دور میدان
 فوتبال بودم. وقتی از راهروی کرد کدو گذشتم، با تعجب متوجه شدم که کدو در
 جایش نیست. با خود گفتم که بالاخره کدو را چندین روز کمال نتوانست آنرا از روی کند.
 روز به پایان رسید و ما از مکتب رخصت شده راهی خانه شدیم.
 در سربل، جایی که هر روز با کمال خدا حافظی میکردیم، برادرش، نجیب
 ایستاده بود. وقتی ما به او نزدیک شدیم، پس از پرسشی، گفت:
 "لایم، مسره اینجه ایستاده کده تا شماره به خانه بریم."
 پرسیدم: "خیریت خورس؟"
 جواب داد: "خیر و خیریت اس. لایم گفت که امروز شما مهجان مائین."
 از نجیب پرسیدم که چرا کمال به مکتب نیامده بود.
 او گفت:
 "بیامین خانه بریم، باز از خودش بیپرسین."

STORY 6-3

ما که سه نفر بودیم، یکی سوی دیگری دیدیم تا بدانیم چه باید کرد. افضل که کلانسال ترین مابود، به نجیب گفت:

"پیش شو که خانی تان بریم. حالی دگه دیدن کمال فرض شد."

وبه دنبال آن، از ماخواست تا او را همراهی کنیم.

وقتی داخل خانه شدیم، کمال در گوشهء اتاق، دراز کشیده بود. پاهایش را با کمپلی پوشانده بودند و یک جوره چوب زیر بغل بالای سرش دیده میشد.

دلم فروریخت که مبادا پای کمال شکسته باشد. به سرعت خود را نزدیکش رساندم و کمپل را از روی پاهایش برداشتم. حدسم درست بود. پای چپ کمال در گچ ویلستر بود. به سوی کمال دیدم. به جای آنکه من چیزی بگویم، او خودش چنین گفت:

"تشویش نکو، چیز مهمی نیس. تنها از دوجای شکسته. خوب میشه."

پرسیدم:

"ده کجا خوده اوگار کدی؟ چرا ایطوشد؟"

گفت:

"یشتش نگرد. باز برت میگم."

در همین وقت، نجیب با آفتابه ولگن داخل خانه شد تا دست های ما را بشوید. کمال به نجیب گفت:

"اوبچه، نانه زود بیار که بچا گشنه استن."

1. now, visiting Kamal is a must
2. (he) had lied down
3. crutches
4. my heart dropped
5. my guess was correct
6. cast and plaster
7. don't worry about it
8. (I) will tell you later
9. ewer and basin (hand washing pots)

ما که نه نفر بودیم، ایچی سوی دیگیری دیدیم تا بدرنیم چه باید کرد. فضل که کلرتال ترین مابور، به نجیب گفت:

«پیش شو که خانی تان بریم. حالی رگه دیدن کمال فرض شد.»

و به دنبال آن، از ما خوردت تا او را همراهی کنیم.

وقتی در خل خانه شدیم، کمال در گوشه اتاق، دراز کشیده بود. پاهایش را با کمپلی پوشانده بودند و یک جوره چوب زیر بغل بالای سرش دیده میشد. دلم فروریخت که مبادا پای کمال شکسته باشد. به سرعت خود را نزدیکش رساندم و کمپل را از روی پاهایش برداشتم. حدسم درست بود. پای چپ کمال در گچ و پلستر بود. به سوی کمال دیدم. به جای آنکه من چیزی بگویم، او خودش چنین گفت:

«تشویش نکو، چیز مهمی نیست. تنها از دو جای شکسته. خوب میشه.»

پرسیدم:

«ده کجا خوره او کار کدی؟ چرا ایطوشده؟»

گفت: «پشتش نمرود. باز برت میگویم.»

در همین وقت، نجیب با آفتاب و گلن در خل خانه شد تا دلت های ما را بشوید.

کمال به نجیب گفت:

«لو بچه، نامه زود بیا که بچا گشته استن.»

STORY 6-4

به زودی دسترخوان هموار شد. نانهای گرم که بوی خوش شان سخت اشتها آور بود، روی دسترخوان چیده شدند. اما من همچنان به این فکر بودم که پای کمال چرا و چگونه شکسته بود. از دیدن کمال به آن حال سخت غمگین شده بودم. کم از کم، یک ماه از درسها عقب میماند. پس از چند دقیقه، نجیب با یتوسی از غذا وارد شد. اولین بشقاب را پیشروی من گذاشت. با دیدن آنچه در بشقاب بود، در یک لحظه همه چیز برایم روشن شد – در بشقاب چیز دیگری به جز برانی کدون بود! از گوشه چشم، سوی کمال دیدم. متوجه نگاهم شد و خندید. به او گفتم: "پس کدوره تو برده بودی؟ او هم نه از راه دروازه بلکه از سردیوار!" کمال در حالی که میخندید، گفت: "چاره نبود. اگه یک روز دگه میماند، اوره میچیندن. از شوخی بیمزه ام که منجر به شکسته شدن پای بهترین دوستم شده بود، سخت شرمنده ویشیمان بودم. اما برای کمال، مهم این بود که وعده اش را به جا کرده بود. در چهره اش به جای درد، غرور دیده میشد. غروریکه سزاوارش بود!"

1. tablecloth
2. spread
3. appetizing
4. (they) were placed
5. at least
6. (he) would fall behind
7. a tray
8. what / whatever
9. corner of the eye
10. tasteless (not funny) joke
11. resulted (in)
12. ashamed / embarrassed
13. regretful
14. (he) deserved it

به زودی دکتر خوان هموار شد. نانهای گرم که بوی خوششان شنان سخت آمدند
 آور بود، روی دکتر خوان چیده شدند. اما من همچنان به این فکر بودم که پای
 کمال چیرا و چگونه شکسته بود. از دیدن کمال به آن حال سخت غمگین شده بودم.
 کم از کم، یکماه از در لرها عقب میماند. پس از چند دقیقه، نجیب با پتنبوسی
 از غذا وارد شد. اولین بشقاب را پیشروی من گذاشت.
 با دیدن آنکه در بشقاب بود، در یک لحظه همه چیز برایم روشن شد. در
 بشقاب چیزی دیگری به جنر برانی کدو نبود!
 از گوشه چشم، تویی کمال دیدم. متوجه نگاهم شد و خندید. به او گفتم:
 "پس کدوره تو برده بودی؟ او هم نه از راه دروازه بلکه از کسر دیوار!"
 کمال در حالی که میخندید، گفت:
 "چاره نبود. اگر یک روز دگر میماند، او را میچیند."
 از شوخی میخنده ام که منجر به شکسته شدن پای بهترین دوستم شده بود، سخت
 شرمند و پشیمان بودم. اما برای کمال، مهم این بود که وعده اش را به جا کرد بود.
 در چهره اش به جای درد، غرور دیده میشد. غروریکه کسر او را شس بود!

STORY 7-1

جنگل بیایی

شام بود که از خانه پیاده حرکت کردم. یک شام ماه عقرب که برگهای بسیاری از درختها زرد شده و در حال تکیدن بودند. تار سیدن به خانه دوستم، دوساعت راه در پیش بود و من باید هر چه زود تر خود را به آنجا میرساندم. دوستان دیگری نیز در آنجا گرد آمده بودند. من به یک مهمانی دوستانه میرفتم!

هر قدر بیشتر می رفتم، راه ها خلوت تر گردیده و خاموشی بر همه جا چیره می شد. تنها صدای پرندگان به گوش می رسید که هنوز برای شب ماندن خود جایی پیدا نکرده بودند. من باید از «جنگل بیایی» میگذشتم. بیایی نام پیرزنی بود که این جنگل و زمین های پهلویش، برایش به میراث مانده بود. این جنگل که زیاد بزرگ نبود، متشکل از سه رسته درختهای پر شاخ و برگ سنجد، گلاب وحشی و بید بود که تقریباً یک چهارم یک مایل در دو طرف راهیکه باید از آن میگذشتم، ادامه داشت. در حقیقت، این جنگل دیواری بود که به دور زمین «خاله بیایی» و همسایه اش در سوی دیگر راه، کشیده شده بود.

داستانها و افواها زیادی در مورد «جنگل بیایی» شنیده بودم. می گفتند که این جنگل از طرف شب بسیار ترسناک است و موجودات بزرگ، کثیف، و بویناک با ناخنهای دراز و موهای ژولیده از آن برون آمده رهگذران را میدرند و میخورند.

1. in the process of falling
2. (they) had gathered
3. quiet, abandoned
4. silence
5. prevailing / predominant
6. woods
7. consisting of
8. line / row
9. wild rose
10. willow
11. one quarter of a mile
12. in fact
13. rumors
14. scary / frightening
15. creatures
16. fetid / stinking
17. disheveled / tousled
18. (they) rip / tear

جنگل بی‌پای

شام بود که از خانه پیاده حرکت کردم. یک شام ما عقوبت که بر سرهای بسیاری از درختها زرد شده و در حال تکیدن بودند. تا رسیدن به خانه دوستم، دوست راه در پیش بود من باید حواص زودتر خود را به اینجا میرسانم. دوستان دیگری نیز در اینجا گم شده بودند من به یک مهمانی دوستانه می‌رفتم!

هر قدر بیشتر می‌رفتم، راه‌ها خنوت‌تر گردیده و خاموشی بر همه جا حیره می‌شد. تنها صدای پرندگان می‌شنیدم که هنوز برای شب ماندن خود جای پیدا نکرده بودند. من باید از «جنگل بی‌پای» میگذشتم. بی‌پای نام پیرزنی بود که این جنگل و زمین‌های پهلویش، برایش به میراث مانده بود. این جنگل که زمانه بزرگ نبود، مشکل زرمه رشته درختهای پرشاخ و برگ شدند، قلوب وحشی و مید بود که تقریباً یک چهارم یک مایل در دو طرف راه که باید از آن میگذشتم، اوامه در شب. در حقیقت این جنگل دیواری بود که به دور زمین «خانه بی‌پای» و همسایه اش در سوی دیگر راه، کشیده شده بود. دانتها و افواضت زیاری در مورد «جنگل بی‌پای» شنیده بودم. می‌گفتند که این جنگل در طرف شب بسیار ترسناک است و موجودات بزرگ، کثیف، دلبونیک با ناخنهایی دراز و موهای شولیده از آن برون آمده و گلندران را میدرنند و میخورند.

STORY 7-2

مردم به این موجودات «بلا»، «مادرآل» و «مرد آزماي» میگفتند. شنیده بودم که مادرآل بسیار بدبوی است و مرد آزماي هم موجودیست که شکل خود را تغییر میدهد. اول مانند کلولهٔ پنبه به نظر می آید و آهسته آهسته بزرگ میشود و بزرگ میشود و بزرگ میشود؛ و آنقدر بزرگ میشود که برابریک کوه به نظر می آید. دفعتاً، از میان این کوه اژدهایی سربرون می آورد. اگر کسی تا این دم از مرد آزماي نترسیده باشد، این کوه آهسته آهسته خورد میشود، خورد میشود و آنقدر خورد میشود که دوباره به یک کلولهٔ کوچک پنبه بدل میشود و از نظرنا پدید میگردد. ولی اگر از او بترسد، زهره اش میگذرد و میمیرد.

من هیچگاهی این افواهاات و داستان ها را باور نمی کردم. اما آنشب، وقتی که می خواستم از این جنگل بگذرم، بار بار همان داستانهای ترسناک به یادم می آمدند. پیش از اینکه به جنگل برسم تفنگچه ام را آمادهٔ فیر کردم. فکر می کردم آنچه شنیده ام یا دروغ است و یا اینکه آدم های بدی در این جنگل وجود دارند که می خواهند مردم را آزار بدهند. به هر حال، تصمیم گرفتم که اگر با این بلا روبرو شدم، بالایش فیر کنم.

هنوز بیست قدمی به جنگل مانده بود که بوی بسیار تندى به بینی ام رسید. با خود فکر کردم که مردم راست میگفتند و اینک این موجود وحشتناک چشم به راه من است تا شکم را پاره کند. احساس کردم که ترسیده ام زیرا موهای سرم راست ایستادند.

1. imaginary, horrifying creatures like vampires or Bigfoot
2. fetid / stinking
3. cotton ball
4. suddenly
5. a dragon
6. until now / up to this moment
7. (it) will change (into)
8. (it) will disappear
9. (he/she) will be scared to death / will be struck with horror
10. never
11. (I) did not believe
12. false / lie
13. harm / bother / harass
14. anyway
15. (I) decided
16. pace
17. a very strong odor
18. scary / frightening
19. waiting
20. straight

مردم به این موجودات « بلا » « مادر آل » و « مرد آزمای » می‌گفتند. شنیده بودم که مادر آل بسبب بدبوی رات و مرد آزمای هم موجودات در شکل خود را تغییر میدهد. اول مانند گلوله پنبه به لظمی آمد و آهسته آهسته بزرگ میشود و بزرگ میشود و بزرگ میشود، و آنقدر بزرگ میشود که بر ابریک کوه به لظمی آمد. و فعلاً از میان این کوه اثرهای سربون می‌آورد. اگر کسی تا این دم از مرد آزمای ترسیده باشد، این کوه آهسته آهسته خورد میشود، خمور میشود و آنقدر خورد میشود که دوباره به یک گلوله کوچک پنبه بدل میشود و از لظمی ناپدید میگردد. ولی اگر از او ترسد، زهره اش می‌گفت و می‌مرد.

من هیچگاه بین انورهای و درستان هارا باور نمی‌کردم. اما آنت وقتیه می‌خود شتم از این جنخل بگذرم، بار بار همان دستاره‌های ترسناک به یادم می‌آمدند. پیش از رسیدن به جنخل برسم تفنگم را آماده می‌کردم. فکر میکردم آنچه شنیده‌ام یا دروغ است و یا رنید آدم‌های بدی در این جنخل وجود دارند که میخواهند مردم را آزار بدهند. به هر حال، تقسیم گرفتم که اگر باین بلا رو برو شدم، باید شش فیر کنم. هنوز بیست قدمی به جنخل مانده بود که بوی بسیار تنزی به بینی ام رسید. با خود فکر کردم که مردم رات می‌گفتند و رنید این موجود وحشتناک چشمم به راه من رات تا شکم را پا ره کند. احساس کردم که ترسیده‌ام زیرا موهای کرم رات ایستادند.

STORY 7-3

تفنگچه ام را کشیدم تا اگر دفعه‌تاً با این موجود روبرو شدم، به سرعت بالای‌ش فیرکنم. بوی بد تندتر شده میرفت. تصور می‌کردم که این موجود همین حالا از میان جنگل برون می‌آید. در کنار راه، دیواری بود که برابر به قد آدم بلندی داشت. در آنسوی این دیوار، زمین‌های زراعتی و درختان میوه دار وجود داشتند. برای این که یکباره با این موجود خطرناک روبرو نشوم، در حالیکه هنوز تفنگچه در دستم بود، با دست چپ شانه دیوار را گرفته و خود را به آنسوی دیوار انداختم. آنجا زمینی بود که در آن سبزیجات کاشته بودند.

با آنکه از راه دور شده بودم، بوی بدهمچنان ادامه داشت و حتی با وزش نسیم شامگاهی، تندتر نیز میشد. لحظاتی گذشت و من کم کم متوجه شدم که آن بوی بد نه زیاد میشود و نه کم. دانستم که منبع بوی در همین سوی دیوار است.

خواستم چارطرفم را به خوبی ببینم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، هیكل بزرگی را دیدم که پهلوی درخت بلندی ایستاده است. فکر کردم که این همان بلای بد است که اکنون فقط چند قدم با من فاصله دارد. زیرا بوی بد از طرف همان موجود ناشناخته می‌آمد.

1. (I) imagined
2. height
3. suddenly
4. top of the wall
5. in the same manner
6. blow / blowing
7. evening breeze
8. a few moments
9. source
10. figure / body / image
11. distance
12. unknown

تفنگچه‌ام را کشیدیم تا اگر دروغاً با این موجود روبرو شدم، به سرعت بالا می‌ش فیر کنم.
 بوی بدتر شده می‌رفت. تصور میکردم که این موجود همین حالا از میان جنگل بیرون
 می‌آید. در کنار راه، دیواری بود که برابر به قد آدم بلندی داشت. در آنسوی این دیوار،
 زمین‌های زراعی و درختان میوه دار وجود داشتند. برای این که یکباره با این موجود
 خطرناک روبرو نشوم، در حالیکه هنوز تفنگچه در دستم بود، باد است چیم شانه و دیوار
 را گرفته و خود را به آنسوی دیوار انداختم. آنجا زمینی بود که در آن میز میجاست کاشته بودند.
 با آنکه از راه دور شده بودم، بوی بد همچنان لابه داشت و حتی با ورزش منم ش مگامی،
 تندتر نیز میشد. لحظاتی گذشت و من کم کم متوجه شدم که آن بوی بد نه زیاد میشود و نه کم.
 در آنسوم که منبع بوی در همین نسوی دیوار است.

خوردنم چار طرفم را به خوبی بینم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم، هیچک بزرگی را دیدم که
 پهلوی درخت بلندی ایستاده است. فکر کردم که این همان بلدی بد است که اکنون
 فقط چند قدم با من فاصله دارد. زیرا بوی بد از طرف صحن موجود ناشی خسته می‌آمد.

STORY 7-4

برای یک لحظه، چشمانم را بستم. احساس کردم که این بوی بد را قبلاً در جای دیگری نیز بوییده بودم، اما نمیتوانستم به یاد بیاورم که در کجا.

موجود ترسناک هنوز در جایش ایستاده بود و گویی با دو چشم نامرئی اش مرا میدید و حرکاتم را زیر نظر داشت. پس از دوسه دقیقه، متوجه شدم که این موجود ترسناک از جایش شور نمیخورد. یک قدم پیش رفتم تا بدانم با چه چیزی روبرو هستم. در همین هنگام، باد تندی وزیدن گرفت و دیدم که سر این موجود در اثر وزش باد چندین پارچه شد و هر پارچه آن به سویی خم شد. یکباره، ترسم فروریخت؛ خنده ام گرفت و به چهار سویم نگاه کردم. نمیخواستم که کسی مرا در آن حال ببیند. زیرا اکنون آن موجود ترسناک را شناخته بودم. آن هیگل بزرگ و بویناک "بته داتره" بود و بس - گیاهی که به بدبویی مشهور است.

در حالیکه به حماقت خود میخندیدم، دوباره خود را به آنسوی دیوار انداختم و به راه خود ادامه دادم. میخواستم هر چه زود تر خود را به مهمانی برسانم و به انتظار دوستانم پایان ببخشم. یک وقت، متوجه شدم که من از اصل خطر، یعنی از «جنگل بیایی» گذشته ام. آنهم بدون آنکه چیز ترسناکی را دیده باشم. وقتی از آنجا دور شدم، تنها در مورد حماقت خودم فکر میکردم و افسانه هاییکه در مورد جنگل بیایی شنیده بودم، دیگر همه فراموش شده بودند...

1. (I) had smelled
2. as if
3. invisible
4. (it) was watching my movements
5. (it) is not moving
6. a strong wind began to blow
7. (it) bent
8. my fear vanished
9. (it) made me laugh
10. (I) had recognized
11. bush
12. jimson weed (a smelly plant)
13. and nothing more
14. plant
15. stupidity / foolishness
16. (I) was laughing
17. real danger
18. tale / story

برای یک لحظه، چشمانم را بستم. احساس کردم که این بوی بد را قبلاً در جای دیگری نیز بوییده بودم، اما نمیتوانستم به یاد بیآورم که در کجا. موجود ترشناک هنوز در جایش ایستاده بود و گویی با جسم نامری آن مرا میدید و حرکتاتم را زیر نظر داشت. پیش از دو سه دقیقه، توجه شدم که این موجود ترشناک لذت جایش شور نمیخورد. یک قدم پیش رفتم تا بدنم با چه چیزی روبرو هستم. در همین هنگام، باد تندی وزیدن گرفت و دیدم که سر این موجود در اثر وزش باد چندین پارچه شده و پارچه آن به تنوی خم شد.

یکباره، ترسم فروریخت، خنده ام گرفت و به چهار نویم نگاه کردم. نمیخوابم که کسی مرا در آن حال ببیند. زیرا اکنون آن موجود ترشناک را شناخته بودم. آن هیکل بزرگ و بویناک "بته داتره" بود و بس. گویی که به بد بوی مشهور است. در حالیکه به حماقت خود میخندیدم، دوباره خود را به آتشی دیوار انداختم و به راه خود ادامه دارم. میخواهم هر چه زودتر خود را به مهمانی برسانم و به انتظار دوستانم پایان بدهم. یک وقت، متوجه شدم که من از راهل خطا، یعنی از جنگل بیابی گذشته ام. آنهم بدون آنکه چیزی ترسناکی را دیده باشم. وقتی از آنجا دور شدم، تنها در مورد حماقت خودم فکر میکردم و فسانه هاییکه در مورد جنگل بیابی شنیده بودم، دیگر همه فراموشم شده بودند...

STORY 8-1

درخت عشق

کریم پشتش را به دیوار مسجد تکیه داده بود و منتظر نماز شام نشسته بود. جمال تازه از بازار برگشت. وقتی کریم را دید، از بایسکل پیاده شد؛ پسرش را که آنجا در میدان دهکده با بچه های دیگر مصروف بازی بود، صدا کرد؛ بایسکلش را به او داد و خودش به سوی کریم رفت. پس از احوالپرسی، پهلویش نشست.

جمال دوست دوران کودکی کریم بود. آنها در بازی ها و سرگرمی های محلی همیشه در یک تیم میبودند. جمال همیشه به کریم کمک میکرد و کریم هم دوست وفاداری بود که در هر کاری جمال را همراهی میکرد.

جمال پهلوی کریم نشست و از او پرسید:

"باز چی چرت میزنی؟"

کریم جواب داد:

"هیچ، اینه زمستانام آمد. غم هیزمه نخوردیم."

جمال خواست از او بپرسد که چرا درخت توتی را که سرزمینهایش دارد، اره نمیکند. اما به یادش آمد که آن درخت را کریم بسیار دوست دارد. جمال این را هم میدانست که کریم غیر از همین درخت توت کدام درخت دیگری ندارد که برای زمستان های آینده اره کند و چوبش را بسوزاند. جمال میخواست چیزی بگوید، اما خاموش ماند. تنها همینقدر گفت:

"غم نخو، خدا مهربان اس. یک کاری خات شد."

1. (he) had leaned
2. (he) was just returning from the market
3. (he) got off
4. asking about one's health and state of affairs
5. childhood
6. entertainment / amusement
7. loyal
8. keeping company
9. I haven't taken care of the firewood
10. mulberry
11. (he) is not cutting /chopping
12. (he) remained silent
13. don't worry

درخت عشق

کریم پیش از آنکه راه دیوار مسجد تنگه داده بود و منتظر نماز شام نشسته بود. جمال تازه از بازار برمیگشت. وقتی کریم را دید، از بائیکل پیاده شد، پیمزش را که آنجا در میدان دهنده با بچه های دیگر مصروف بازی بود، صدا کرد، بائیکلش را به او داد و خودش به سوی کریم رفت. بیژن از حوا پرستی، پهلویش نشست.

جمال دوست دوران کودکی کریم بود. آنها در بازی ها و مژگی های محلی همیشه در یک تیم میبودند. جمال همیشه به کریم کمک میکرد و کریم هم دوست وفاداری بود که در هر کاری جمال را همراهی میکرد.

جمال پهلوی کریم نشست و از او پرسید: «باز چی جرت منرفی؟»

کریم جواب داد: «بچه ها، دینه زنت نام آمد. غم حزنه نخوریم.»
جمال خورت از او پرسید که چرا درخت توتی را که سوزن من بائیش دارد لاره نمیکند. اما به یادش آمد که این درخت را کریم بسبب دوست دارد. جمال این هم میدانست که کریم عزیز از من درخت توت کردم درخت دیگری ندارد که برای زمستان های آینده لاره کند و چوبش را بسوزاند. جمال بخورت چیزی بگوید. اما خالوش مانده تنها صندل گرفت.

«غم نخو، خدا مهربان است. بد کاری خط شد.»

STORY 8-2

آسمان ابری بود و باد سردی میوزید. سه روز میشد که آب را در بیرون خانه یخ میزد. نازبوخانم کریم آمادگی میگرفت تا برای چاشت و شب نان بپزد. وقتی به سوی هیزمخانه میرفت، هوای سرد که بوی برف از آن می آمد، نازبو را به تشویش انداخت. زیرا زمستان و برف در راه بود اما نازبو و شوهرش کریم هنوز نتوانسته بودند هیزم تهیه کنند.

نازبو داخل هیزمخانه شد. دید که تنها برای دوازده روز دیگر هیزم داشتند. با خود گفت: "ده ای زمستان، بی هیزم چی خات کدیم؟" نازبو مقداری هیزم برداشت و به تنورخانه برد. پیش از آنکه برای خمیر آب گرم کند، به اتاق دیگر رفت. شوهرش، لحافی را به دور خود پیچانیده و به کنجی نشسته بود. نازبو با لحنی جدی به کریم گفت: "خوب خود ده لیاف پیچانده بشی! صد دغه برت گفتم که زمستان میایه، هیزم نداریم، مگم نشنیدی. بیی هوا چقه سرد شده. اگه برف بیاره، چی خات کدیم؟" کریم خود را بیشتر در لحاف پیچانید. آهی کشید، اما چیزی نگفت. زنش میخواست از او چیزی بشنود. اما او همچنان خاموش بود. زن باز به حرف آمد: "آخر جم کدن چند نفر که تا باغ برن و چند شاخی درخته اره کده بیارن چی سختی داره که تو ایقه تنبلی میکنی؟"

1. (it) was blowing
2. (it) was freezing
3. (she) was preparing
4. firewood storage
5. (it) alarmed (her)
6. (to) arrange for
7. baking room (a room with a clay oven for making bread)
8. dough
9. quilt
10. wrapped
11. with a serious tone
12. (he) sighed
13. in the same manner
14. started talking
15. laziness

آسمان امیری بود و باد سردی میوزید. مگر روزی که آمد که آب را در بیرون خانگی میزد.
 نازبو خانم کریم اکادمی میگرفت تا برای چاشت و شب نان بپزد. وقتی به سوی
 حیضخانه رفت، هوای سرد که بوی برف از آن می آمد، نازبو را به تشویش انداخت.
 زیرا از زمستان و برف در راه بود اما نازبو و شوهرش کریم ضعف نورانی بودند هرگز
 همیه نداشتند.

نازبو در جل حیضخانه شد. دید که تنها برای دو روز دیگر هرگز داشتند. با خود گفت:
 "ده ای زمستان، بی هرگز چی خات کدم؟"

نازبو معذاری هرگز برداشت و به تنورخانه برد. پیش از آنکه برای خمیر آب گرم کند، به
 اتاق ونگرفت. شوهرش، کافی را به دور خود پیمانده و به کنجی نشسته بود. نازبو
 بالکنی جدی به کریم گفت:

"خوب حوده ده لیاف پیمانده بشی! هر دفعه برت گفتم که زمستان بیاید، هرگز ندارم،
 مگم نشیدی. بی هوا چقه سرد شده. آله برف بیاره، چی خات کدم؟"

کریم خود را بیشتر در کاف پیمانده. آهی کشید، اما چیزی نگفت. زنش سخوات از او
 چیزی بشنود. اما او همچنان فالوش بود. زن باز به حرف آمد:
 "آخر جم کن چند نوز که ما باغ برن و چند شاخی درخته اره کهه بیارن چی کنی داره
 که ترو ترو تنبی ممکنه؟"

STORY 8-3

مرد با آوازی که به سختی شنیده میشد، گفت:
 "یک درخت داریم؛ آگه اورام اره کنم، دگه چی میمانه؟"
 نازبوگفت:
 "آگه ارایش نکنی، امسال از خنک میمیریم."
 کریم باز هم خاموش ماند. یادش آمد که سی سال پیش، در یک روزگرم تابستان، زیر
 همین درخت، از دختر کاکایش نازبو پرسیده بود:
 "دیشو میمان داشتین؟ میمانای تان کی بود؟"
 نازبو برایش گفته بود:
 "تو خواز دنیا بیخبر استی. از ده بالا، خاستگارا آمده بودن."
 و کریم با شنیدن این خبر، دیوانه و اردست نازبو را گرفته و گفته بود:
 "پشت کی؟"
 و نازبو، با چشمانی پراز اشک گفته بود:
 "پشت مه، دگه پشت کی؟"
 و کریم با خشم گفته بود:
 "مگم مه مرده باشم که تره کس دگه بگیره!"
 و نازبو برایش گفته بود:
 "تا بالی خوت برده بود؟"
 و کریم گفته بود:
 "آلی آم دیر نشده."
 و شام همانروز، کریم مادرش را به خانه کاکایش به خواستگاری نازبو فرستاده بود.
 پدر نازبو هم پذیرفته بود و درخزان همان سال، نازبو به خانه کریم آمده بود. اینک سی
 سال است که باهم زن و شوهر استند.

1. hardly
2. (we) will freeze to death
3. suitors (those asking for a girl's hand in marriage for their son)
4. madly / furiously
5. for whom
6. full of tears
7. angrily
8. over my dead body
9. have you been asleep so far
10. (he) had accepted

مرد با آوازی که به شنیده می‌شد، گفت:

"یک درخت دارم، که او را هم اره کنیم، در که چی میماند؟"

ماز بولفت:

"اگر ارش نکنی، اصل از خند می‌میرم."

کریم باز هم حالوش ماند. یادش آمد که سه سال پیش، در یک روز کریم باستان، زیر همین درخت، از دختر کاکامش ماز بولیده بود:

"دیشو میمان در شین؟ میمانای مان کی بود؟"

و ماز بولبراش گفت بود:

"تو خوار دنیا بزجر امی. از ده بلا، خاشاک را آمده بودی."

و کریم با شنیدن این خبر، دیوانه وار دست ماز بول را گرفته و گفته بود: "پشت کی؟"

و ماز بول، با چشمانی پر از اشک گفت بود:

"پشت مده، در که پشت کی؟"

و کریم با خشم گفت بود:

"عالم مده مرده باشم که تره کن در که بلیره."

و ماز بول برایش گفت بود:

"تا بابی خوت برده بود؟"

و کریم گفت بود: "آئی ام در نشده."

و شام همان روز، کریم مادرش را به خانه کاکامش به خود شکایتی ماز بول فرستاده بود. پیر ماز بول هم پذیرفته بود و در خزان سال، ماز بول به خانه کریم آمده بود. رنیک سه سال رفت که با هم زن و شوهر استند.

صحنه

صحنه

STORY 8-4

به همین سبب، کریم و نازبو هر دو آن درخت را دوست داشتند. زیرا نخستین بار، زیر همین درخت به یکدیگر اظهار عشق کرده بودند.

آنها فرزندی نداشتند. و کریم آن درخت را چون فرزند خود دوست داشت. از این موضوع تنها دو نفر خبر داشتند – یکی نازبو و دیگر جمال دوست کریم. کریم و نازبو هنوز در مورد تهیه کردن هیزم زمستان تصمیم نگرفته بودند که به دروازهٔ خانهٔ شان تک تک شد. وقتی کریم دروازه را باز کرد، دید که جمال با ده پانزده نفر از مردم دهکده به خانه اش آمده بود.

پیش از آنکه کریم چیزی بپرسد، جمال گفت:
 "ما مردم قریه فیصله کدیم که هر سال هیزم زمستانه تهیه کنیم تا تو او درخت دوست داشتنتی ته همیشه داشته باشی!"

کریم فهمید که یک بار دیگر، دوست خوبش جمال به کمکش آمده است. و این بار، آمده است که یادگار عشقش را نجات دهد.

1. the very first time
2. (they) had expressed their love for each other
3. knocking
4. (we) decided
5. favorite / lovable
6. memento / reminder
7. (to) save

به همین باب، کریم و نازبو خود را در آن درخت را دولت داشتند. زیرا آنکسین بار، زیر
 همین درخت به یکدیگر اظهار عشق کرده بودند.
 آنرا فرزندی نداشتند. و کریم آن درخت را چون فرزند خود دولت داشت. از این
 موضوع تنها دلتون خبر داشتند. یکی نازبو و دیگر جمال دولت کریم. کریم و نازبو
 صغیر در مورد تهیه کردن هیزم زمستان تصمیم گرفته بودند که به دروازه خانه ایشان
 تنگ شد. وقتی کریم دروازه را باز کرد، دید که جمال باده پانزده نفر از مردم دهکده
 به خانه اش آمده بود.

پیش از آنکه کریم چیزی بپرسد، جمال گفت:
 « ما مردم قریه قصد کردیم که هیزم زمستانه تهیه کنیم ما تو او درخت دولت
 درشتی نه همیشه درشته باشی!»

کریم فهمید که یک بار دیگر، دولت خوشی جمال به گلش آمده است. و این بار، آمده
 است که یادگار عشقتش را نجات دهد.

STORY 9-1

«شهرزاد» قصه گو

بود و نبود یک پادشاه بود. این پادشاه زنش را که بسیار زیبا بود، بیحد دوست داشت و هیچگاهی بر او قهر نمیشد.

روزی از روزها، برادر پادشاه که مسؤول امنیت قصر بود، به پادشاه گفت که ملکه با مردان دیگر ابطه نامشروع دارد. پادشاه باور نکرد و به او گفت که دروغ میگوید. اما برادرش در جواب گفت که میتواند ثابت کند که ملکه به او خیانت میکند. پادشاه گفت:

"اگر ثابت کرده نتوانی، فرمان میدهم که گردنت را با شمشیر از تنت جدا کنند!"
برادر پادشاه سوگند یاد کرد که درست میگوید. و پذیرفت که اگر دروغ گفته باشد، کشته شود. او به پادشاه گفت:

"فردا شما برنامه شکار دارید. مانند همیشه، با خدمتگاران و همراهان از قصر خارج شوید و پس از ساعتی، با تغییر قیافه و لباس به قصر برگردید؛ خود را در جایی پنهان کنید و با چشمان خود ببینید که چه روی میدهد."

روز بعد، پادشاه همان کرد که وزیر گفته بود. او دید که ملکه و کنیز هایش در حوض، آببازی میکردند. وقتی ملکه میخواست از آب برآید، غلام جوان و خوش قیافه ای دست او را گرفت و کنیزان نیز به کمک غلام های دیگر، از آب برآمدند. پس از آنکه کمی شراب نوشیدند، ملکه و کنیزانش با غلامانی که آنجا بودند، مصروف عشقبازی شدند.

1. storyteller
2. once upon a time
3. palace
4. queen
5. affair / relation
6. illegal
7. (to) prove
8. (she) is cheating on him
9. order / decree
10. sword
11. (he) swore
12. hunting event
13. servant
14. disguise
15. hide yourself somewhere
16. what will happen
17. female slave / maidservant
18. (they) were swimming
19. male slave
20. liquor / wine
21. lovemaking

«شهرزاد» قصه گو

بود و نمود یک پادشاه بود. این پادشاه زنش را که بسیار زیبا بود، بسیار دوست داشت و هیچ‌گاهی بر او قهر نمی‌شد.

روزی از روزها، برادر پادشاه که مسئول امنیت قهر بود، به پادشاه گفت که ملکه با مردان دیگر رابطه نامشروع دارد. پادشاه باور نکرد و به او گفت که دروغ می‌گوید. اما بر او پیش در جواب گفت که می‌تواند ثابت کند که ملکه به او خیانت می‌کند. پادشاه گفت: «اگر ثابت کرده نتوانی، همان می‌دهم که گرونت را با شمشیر از تنت جدا کند!»
برادر پادشاه شوکت‌یاد کرد که درت می‌گوید. و پذیرفت که اگر دروغ گفته باشد کشته شود. او به پادشاه گفت:

«فرزانتان بر نامه شکار دارید. مانند همیشه، با خدنگارها و هم‌اهان از قوصا بر می‌شوید و پس از آن عتی، یا تغییر قیافه و لباسی به قهر بر گردید؛ خود را در جایی پنهان کند و با چستان خود ببیند که چه روی میدهد.»

روز بعد، پادشاه همان‌طور که فریب گرفته بود. او دید که ملکه و کنیزها همش در حوض آب‌انباری می‌گردند. وقتی ملکه بخوابت از آب بر آمد، غلام جوان خودش قیافه ای داشت او را گرفت و کنیزان نیز به کمک غلام های دیگر، از آب بر آمدند. پس از آنکه کمی شراب نوشیدند، ملکه و کنیزانش با غلامانی که از آنها بودند، معروف عشق‌بازی شدند.

STORY 9-2

پادشاه که آنها را به آن حالت دید، بسیار قهر شد. از مخفیگاه خود برآمده و سرراست به سوی ملکه رفت. وقتی ملکه پادشاه را دید، بسیار ترسید اما پیش از آنکه چیزی بگوید، پادشاه او را یکجا با غلامی که در آغوشش بود، به قتل رساند.

این حادثه، چنان در پادشاه اثر کرد که از جنس زن بیزار شد و می خواست از آنها انتقام بگیرد. پس هر شب، با دختر جوانی عروسی میکرد و روز بعد، او را میکشت. این کار پادشاه تا زمانی دوام یافت که دیگر در شهر هیچ دختر جوانی نماند و هر کس که دختر جوانی داشت، برای نجات جان او، با خانواده خویش شهر را ترک کرد.

یکی از وزیران پادشاه وظیفه داشت که هر روز یک دختر جوان باکره را برای پادشاه پیدا کند. سرانجام، روزی فرار سید که دیگر روزی نتوانست در سرتاسر شهر دختری بیابد. آن روز، وزیر بسیار غمگین به خانه آمد. او دختری داشت که یکی «شهرزاد» نام داشت و دومی «دنیزاد». شهرزاد از پدرش پرسید که چرا آنقدر غمگین است. وزیر گفت که دختری نیافته است تا برای پادشاه ببرد. و از اینرو میترسد که پادشاه او را خواهد کشت. شهرزاد به پدرش گفت:

"غم نخورید پدر جان. امشب مرا پیش پادشاه ببرید!"

وزیر این حرف دخترش را به شدت رد کرد و به او گفت که پادشاه تنها یک شب او را ننگه خواهد داشت و روز بعد، او را مانند دختران دیگر خواهد کشت. شهرزاد گفت:

"میدانم، اما کاری خواهم کرد که پادشاه مرا نکشد. تنها خواهشی که از شما دارم اینست که اگر امشب کسی از قصر بیاید تا خواهرم دنیزاد را نزد من بیاورد، شما اجازه بدهید."

1. hiding place
2. straight / directly
3. in her arms
4. (he) killed
5. incident / event
6. (it) affected
7. sex / gender
8. disgusted
9. revenge
10. (it) continued
11. in order to save her life
12. ministers
13. virgin
14. (it) came
15. reason
16. (he) refused strongly
17. request / wish
18. allow

پادشاه که آنها را به آن حالت دید، بسیار قهر شد. از مخفیگاه خود برآمده و گراشت به سوی ملکه رفت. وقتی ملکه پادشاه را دید، بسیار ترسید اما پیش از آنکه چیزی بگوید، پادشاه او را یکی با غلافی که در آغوشش بود، به قتل رساند.

این حادثه، چنان در پادشاه اثر کرد که از جنس زن بیزار شد و می خواست از آنها انتقام بگیرد. پس هوش، با دختر جوانی عروسی میکرد و روز بعد، او را میقت. این کار پادشاه تا زمانی دوام یافت که دیگر در شهر هیچ دختر جوانی نماند و هرکس که دختر جوانی داشت، برای نجات جان او، با خانواده خویش شهر را ترک کرد.

یکی از وزیران پادشاه و طایفه داشت که هر روز یک دختر جوان باکره را برای پادشاه پیدا میکرد. سرانجام، روزی فرا رسید که دیگر وزیر توانست در سر تا سر شهر دختری بیابد. آن روز، وزیر بسیار غمگین به خانه آمد. او دو دختر داشت که یکی «شهرزاد» نام داشت و دومی «دنیازاد». شهرزاد از پدرش پرسید که چرا آنقدر غمگین است. وزیر گفت که دختری نیافتد و تا برای پادشاه بیرون واز این دو میسرند که پادشاه او را خواهد گشت. شهرزاد به پدرش گفت:

«غم نخورید پسر جان. امشب مرا پیش پادشاه ببرید!»

وزیر این حرف دخترش را به شدت رد کرد و به او گفت که پادشاه تنها یک شب او را نماند خواهد داشت و روز بعد، او را مانند دختران دیگر خواهد گشت. شهرزاد گفت:

«میدانم، اما کاری خودم کرده پادشاه مرا نکند. تنها خواهی که از شما دارم اینست که اگر شب کسی از قصر بیاید تا خودم دنیازاد را نزد من بیاورد، شما اجازه بدهید»

STORY 9-3

وزیر پذیرفت و شام همان روز، شهرزاد را نزد پادشاه برد. پادشاه نمیدانست که اودختر وزیر است.

وقتی پادشاه با شهرزاد تنها شد و یاسی از شب گذشت، شهرزاد به پادشاه گفت:

"میدانم که فردا مرا خواهید کشت. اکنون که تنها چند ساعت به مرگ مانده است، آیا میتوانم از شما یک خواهش کنم؟"

پادشاه گفت:

"بلی، بگوچه خواهشی داری؟"

شهرزاد گفت:

"خواهری دارم که کوچکز از من است. او عادت دارد که هر شب با قصه هایی که من برایش میگویم، به خواب برود. امشب که آخرین شب زندگی من است، اجازه بدهید او را به اینجا بیاورند تا برای آخرین بار، برایش قصه بگویم.

پادشاه قبول کرد و کسی را فرستاد تا نیازاد را به قصر بیاورد. دیری نگذشت که آن شخص نیازاد را به قصر آورده و به خوابگاه پادشاه برد. شهرزاد روی خواهرش را بوسید و در حالیکه سر او را روی زانوی خود گذاشته بود، از پادشاه اجازه خواست تا برای خواهرش قصه بگوید. پادشاه گفت:

"هرچه میخواهی بگو؛ بگو که دل من هم بسیار تنگ است؛ من هم میخواهم به قصه ات گوش دهم."

شهرزاد نخستین قصه خود را آغاز کرد. او قصه گوی بسیار شیرین گفتار بود. قصه شهرزاد در مورد شهزاده ای بود که در یک قصرکهنه زندانی بود. این قصه، بیشتر از دنیا زاد، دلچسپی پادشاه را برانگیخت.

1. a part / a period (of night)
2. (she) is used to / accustomed to
3. within a short period of time
4. bedroom
5. (she) kissed
6. knee
7. (she) asked permission
8. I am sad (depressed), too
9. well-spoken
10. prince
11. prisoner
12. interest / attachment
13. (it) provoked

وزیر پذیرفت و شام همان روز، شهرزاد را نزد پادشاه برد. پادشاه نمدانست که او دختر وزیر است.

وقتی پادشاه با شهرزاد تنها شد و پانسی از شب گذشته، شهرزاد به پادشاه گفت:

«میدانم که فردا مرا خودکشد. اکنون که تنها چند ساعت به مرگم مانده است، آیا میتوانم از شما یک خودهشی کنم؟»

پادشاه گفت:

«بلی، بگو چه خودهشی داری؟»

شهرزاد گفت: «خودهشی دارم که کوچکتر از من است. او عادت دارد که هر شب قصه‌هایی که من برایش میگویم، بخواب برود. امشب که آخرین شب زندگی من است، اجازه بدهید او را به اینجا بیاورند تا برای آخرین بار، برایش قصه بگویم.»

پادشاه قبول کرد و کسی را فرستاد تا دنیا زاد را به قصر بیاورد. دیری نگذشت که آن گهش دنیا زاد را به قصر آورده و به خوابگاه پادشاه برد. شهرزاد روی خود هوش را بوسید و در حالیکه سر او را روی زانوی خود گذاشته بود، از پادشاه اجازه خوردن تا برای خود هوش قصه بگوید. پادشاه گفت:

«هر چه میخواهی بگو؛ بگو که دل من هم بسیار تنگ است؛ من هم میخواهم به قصه‌ها گوش دهم.»

شهرزاد نخستین قصه خود را آغاز کرد. او قصه گوی بسیار شیرین گفتار بود. قصه شهرزاد در مورد شهرزاده ای بود که در یک قصر کهنه زندانی بود. این قصه بیشتر از دنیا زاد، دلچسپی پادشاه را برانگیخت.

STORY 9-4

شهرزاد قصه را تا جالبترین بخش آن گفته بود که صبح شد و باید شهرزاد را برای کشتن میبردند. اما پادشاه که میخواست دنباله آن قصه را بشنود، گفت: "امروز ترا نمی‌کشم. چون بسیار خوب قصه گفتی. می‌خواهم باقی قصه را امشب برایت بگویم."

شب دوم، شهرزاد باز هم خواهر خود را به قصر خواست تا برای او و پادشاه قصه ناتمام شب گذشته را تمام کند. در هر قصه او، قصه دیگری میبود و هر قصه شیرینتر از قصه قبلی. آنشب نیز شهرزاد قصه را زمانی به اوجش رساند که مرغ سحر بانگ داد. پادشاه باز هم از کشتن او تا روز دیگر چشم پوشید تا قصه شیرین او را دنبال کند. و بدینترتیب، شهرزاد یک هزارویک شب برای پادشاه قصه گفت و با این قصه گویی، جان هزارویک دختر جوان را از مرگ نجات داد.

شهرزاد در این هزارویک شب، درباره آدم‌های گوناگون قصه گفت. از زنان و از مردان قصه گفت. قصه‌هایی که در آن مرد ها و زن های سیاه، سپید، زرد، چاق، لاغر، قد بلند، قد پست، چشم آبی، چشم سیاه، موسیاه و موطلایی همه بودند. در این قصه ها، شهرزاد به پادشاه نشان داد که آدمها به هر رنگ و شکلی که باشند، میتوانند خوب یا بد باشند. نه تمام زنان بیوفا استند و نه تمام آنها با وفا. همچنان، نمیتوان گفت که تمام مردان خوب استند یا تمام شان بد.

پادشاه نیز در این هزارویک شب که به قصه های شهرزاد گوش داده بود، خوی و طبعیتش دگرگون شد و دیگر به فکر کشتن زنان نیفتاد. شهرزاد هم ملکه کشور شد. ملکه ای که همه مردم دوستش داشتند.

1. the most interesting part
2. continuation
3. remainder / rest
4. unfinished
5. climax
6. rooster
7. (it) crowed / cried
8. (he) ignored
9. thus
10. people
11. appearance / look
12. unfaithful
13. faithful
14. habit
15. nature / temperament
16. (he) didn't think of killing women

شهرزاد قصه را تا جایی که بخش آن گفته بود که صبح شد و باید شهرزاد را برای کشتن ببردند.
 اما پادشاه که منجور است و بنابر آن قصه را بشنود، گفت:
 «امروز ترا نمی‌کشم. چون بیدار خوب قصه گفتی. بخور هم باقی قصه را شب برالم بگوئی.»
 شب دوم، شهرزاد باز هم خود را به قصه خود تا برای او و پادشاه قصه ناتمام است گذشته
 را تمام کند. در وقت او، قصه دیگری می‌بود و هر قصه شهرزاد از قصه قبلی. از شب نیز شهرزاد
 قصه را زمانی به او حجت رسانید که مرغ شکر بابت داد. پادشاه باز هم از کشتن او تا روز دیگر
 چشم پوشید تا قصه شهرزاد او را دنبال کند. و بدین ترتیب، شهرزاد یک هزار و یک شب
 برای پادشاه قصه گفت و باین قصه گوئی جان هزار و یک دختر جوان را از بزرگ نجات داد.
 شهرزاد در این هزار و یک شب، در باره آدم‌های گوناگون قصه گفت. از زمان و از مردان
 قصه گفت. قصه‌هایی که در آن مردان و زن‌های سیاه، سفید، زرد، چاق، لاغر، قد بلند
 قد کوتاه، چشم بزرگ، چشم سیاه، موی سیاه و مو طویلی همه بودند. در این قصه‌ها شهرزاد به
 پادشاه نشان داد که آدم‌ها به صورت‌ها و شکلی که باشند، می‌توانند خوب یا بد باشند.
 نه تمام زمان بی‌وفات‌اند و نه تمام آن‌ها با وفا. همچنان، می‌توان گفت که تمام مردان خوب نیستند یا تمام
 پادشاه نیز در این هزار و یک شب که به قصه‌های شهرزاد گوش داده بود، خوبی و طبیعتش
 دیگرگون شد و دیگر به فکر کشتن زمان نیفتاد. شهرزاد هم مملکت کشور شد.
 مملکت همه مردم دوستش داشتند.